

روبرتو
بُلانیو
شبانه های
شیلی



به ستاره‌های چشمکزن و دور نگاه کردن و غمگینانطوری ادبیات شیلی را می‌سازد. من سرم را پائین انداختم و رفتم. در خیابان‌های شهر راندم و به حرف‌های او اندیشیدم. ادبیات اینگونه آفریده می‌شود، نه فقط در شبانه در آرژانتین مکزیک هم به همچنین، و در گواتمالا و اوروگوئه، در اسپانیا و فرانسه و در آن انگلستان سبز و ایتالیای بی‌غم. اینگونه است که ادبیات آفریده می‌شود. برای اینکه گذارمان به تپه‌ی آشغال نیفتد، اسمش را می‌گذاریم سگ‌ها را شروع کردم آهنگی را زیر لب زمزمه کردن. در سبیل یهودا، در سبیل یهودا و اتوموبیل دوباره از میان تونل زمان، از میانه‌ی آن چرخ گوشت عظیم راندم. و من روز مرگِ فارول را به خاطر آوردم. مراسم کفن و دفن باشکوه و خوب بود، آنطور که او دلش می‌خواست. وقتی در خانه‌ی او تنها شدم، تنها در کتابخانه‌ی فارول، که به گونه‌ای غیبت و حضورِ فارول را جسمانی می‌کرد، از روحش پرسیدم (مسئلاً پرسشی بود ادیبانه) چرا همه چیز اینگونه شد. پاسخی نیامد. به طرفِ یکی از قفسه‌های عظیم‌پیکر رفتم و با سرانگشت پشت کتابها را نوازش می‌دادم. در گوشه‌ای تکانی خورد. جلو رفتم. یکی از پیرزنان بود، در گوشه‌ای در خواب. ما بازو در بازو از خانه خارج شدیم. به صفِ عزاداران پیوستیم



ISBN: 978-91-977524-4-2

شبانہ های شیلی
روبرتو بلانیو
ترجمہ: رباب محب
نشر الکترونیک سایت اثر

آگوست ۲۰۱۲

شماره ی انتشار : ۲۹

www.asar.name

کلیه ی حقوق برای ناشر و مترجم محفوظ است.

این ترجمہ از زبان سوئدی صورت گرفتہ است و با اصل کتاب
کہ بہ زبان اسپانیایی است، تطبیق دادہ شدہ است. عنوان
کتاب بہ زبان سوئدی:

Roberto Bolaño (2000): *Om natten i Chile*. Bokförlaget Tranan. Andra tryckning. Översättning av Lena E. Heyman.

عنوان کتاب بہ زبان اسپانیایی:

Roberto Bolaño (2010): *Nocturne de Chile*. Vintage Espanol.

"کلاه‌گیستان را بردارید"

چسترتون

حالا مرگ من فرا رسیده است، امّا هنوز خیلی حرفها برای گفتن دارم. من احساس آرامش می‌کردم. آرام و ساکت بودم. همه چیز حالت عادی داشت. امّا به ناگاه بسیاری چیزها بر من ظاهر شد. مقصر همین جوان زال است. من با خود در صلح و آرامش بودم. حالا امّا احساس آرامش نمی‌کنم. می‌بایست نکته‌هایی را روشن کرد. پس روی یکی از آرنج‌هایم تکیه خواهم داد و سر نجیبم را که دارد می‌لرزد بالا خواهم

گرفت. در گوشه و کنارِ خاطراتم کارهایی را جستجو خواهم کرد که حقانیتِ مرا نشان دهد و حرفهایِ زشتی را تکذیب کند که این جوانِ زال برایِ بدنام کردنم پخش کرده، آنهمه را هم تنها در یکِ شبِ درخشان از آذرخش. بله، بدنامی دروغین من. اما باید مسؤل بود. اینرا همواره گفته‌ام. هر کس وظیفه‌ی اخلاقی دارد که مسؤلِ کارهای خود باشد، همچنین مسؤلِ گفته‌ها و حتا سکوت‌های خود، بله، حتا سکوت‌های خود، زیرا سکوت‌ها نیز به آسمان می‌روند. خداوند آنها را می‌شنود. و فقط اوست که سکوت‌ها را در می‌یابد و قضاوت می‌کند. بنابراین خیلی باید مواظب سکوت‌ها بود. من مسؤلِ همه چیز هستم. سکوت‌هایِ من پاک و بی‌لکه‌اند. این باید روشن و واضح باشد. اما به ویژه، باید که برایِ خداوند روشن باشد. از بقیه می‌شود صرفِ نظر کرد. از خداوند نه، نمی‌دانم دارم از چی حرف می‌زنم. گاهی خودم را غافلگیر می‌کنم، وقتی اینجا دراز می‌کشم و به یکی از آرنج‌هایم تکیه می‌دهم و هذیان می‌گویم، رؤیا می‌بافم، و تلاش می‌کنم با شخصِ خودم در صلح باشم. اما گاه حتا نام خود را فراموش می‌کنم. اسم من سباستین اورتیا لاکروا¹ است. من اهل کشور شیلی هستم. نیاکانِ پدریم از باسک، یا اوسکادی امروزی هستند. مادرم از یک دهکده‌ی باصفای فرانسوی است، روستایی که معنایِ اسمش مردی بر روی زمین یا مردِ ایستاده روی پاست، در این ایامِ دورافتادگی، دیگر فرانسوی من به خوبی گذشته‌ها نیست. اما هنوز آنقدر نیرو برایم باقی مانده که چیزها را به خاطر بیاورم و توهین‌هایِ این جوانِ زال را پاسخ دهم. این جوانِ زال که ناگهان پشتِ درِ خانه‌ی من پیدایش شده و بی‌دلیل، بی‌آنکه کسی تحریکش کرده باشد به من توهین کرده است. می‌خواهم روشن و واضح باشد. من به شخصه با کسی در نمی‌افتم، هرگز هم اینکار را نکرده‌ام. من در پی آرامش هستم، در پی مسؤلیت نسبت به رفتار و گفتار و سکوت‌ها. من مردی منطقی هستم. من همیشه مردی منطقی بوده‌ام. سیزده ساله که بودم صدایِ خدا را شنیدم و خواستم به سمیناریومِ طَلَبِگی بروم. پدرم مخالف اینکار بود. البته نه با قاطعیتِ مفرط، فقط مخالف. من هنوز سایه‌اش را به خاطر می‌آورم که مثل سایه‌ی راسو یا مارماهی، در اتاق‌هایِ خانه‌مان می‌خزید. من به خاطر می‌آورم - نمی‌دانم این چگونه

¹ Sebastián Urrutia Lacroix

امکان‌پذیر است، اما واقعیت دارد، بله، من لبخندِ خودم را از درونِ تاریکی به خاطر می‌آورم، لبخندِ کودکی که من بودم. من یک پرده‌ی دیوارکوب هم به خاطر می‌آورم که روی آن یک صحنه‌ی شکار نقش شده بود. و یک سینی فلزی که در آن صحنه‌ی از شامِ آخر شب ترسیم شده بود، با همه تشریفاتِ لازم چنین مناسبتی. و به خاطر می‌آورم لبخندها و لرزش‌هایم را. پس از یک سال، یعنی وقتی که چهارده ساله بودم به مدرسه‌ی کشیش‌ها رفتم و چون مدت‌ها بعد از آنجا بیرون آمدم مادرم دستم را بوسید و پدر خطابم کرد، یا شاید هم من خیال کردم که او به من گفت: پدر، زیرا که من اعتراض کردم (مادر، به من نگو پدر، من پسر شما هستم یا شاید نگفتم پسر شما هستم فقط گفتم پسر هستم). مادرم به گریه افتاد، آن وقت بود که فکر کردم زندگی یعنی یک رشته خط‌های پی‌در-پی که ما را می‌کشاند به سوی حقیقتِ غایی، تنها حقیقت. چندی پیش از آن یا چندی بعد از آن، یا به عبارت دیگر چند روز پیش از نایل آمدن به مقامِ روحانی، یا چند روز پیش از قسم خوردن، فارول² را ملاقات کردم. همان فارولِ مشهور، درست نمی‌دانم کجا، یا در منزل او بود یا احتمالاً من برای زیارتش به دفتر کارِ مجله رفتم، یا شاید هم اولین بار او را در کلوب او دیدم، در یک بعد از ظهرِ مالیخولیایی مثلِ همه‌ی بعد از ظهرهای مالیخولیایی ماه آپریلِ سانتیاگو، اما در وجودِ من پرنده‌ها آواز می‌خواندند و غنچه‌ها می‌شکفتند، آنطور که شاعران می‌گویند، و فارولِ آ-نجا ایستاده بود، با قدِ یک و هشتاد سانتی، گرچه به نظرم دو متر می‌آمد، کُت و شلوارِ طوسی رنگ از پشمِ اعلا به تن داشت و کفش‌های سفارشی دست دوز به پا، کراوات ابریشمی، پیراهنی پاکیزه و زیبا مثلِ توهماتِ من، دکمه‌های سردست طلایی و سنجاقِ کراوات با نشان‌هایی روی آن که نخواستم تعبیر کنم، هر چند معنای نشان‌ها، ابدأً از نظرم دور نماند، و فارول از من خواست کنارش بنشینم، خیلی نزدیک به او، یا شاید هم ابتدا او مرا با خود به کتابخانه‌ی منزلش برد یا به کتابخانه‌ی کلوبی که او عضو آن بود، و ما داشتیم عطفِ کتاب‌ها را بررسی می‌کردیم که او سینه صاف کرد، و البته احتمال می‌رود که او ضمن سینه‌صاف کردن از گوشه‌ی چشم هم به من نگاه کرده باشد، درست نمی‌دیدم چون چشم از کتاب‌ها بر نمی‌داشتم، در این وقت او حرفی زد که من

² Farewell

درک نکردم یا شاید هم از یاد برده‌ام، و بعد دوباره نشستیم، او بر روی مبلی و من روی یک صندلی، و از کتاب‌هایی گفتیم که دقیقاً چند لحظه پیش عطف‌هایشان را نوازش کرده بودیم، من با انگشت‌های جوان کشیشی جوان، فارول با انگشتان کلفت و از شکل‌افتاده مثل هر مرد مسن، و ما از کتاب‌ها و نویسندگانی کتاب‌ها سخن گفتیم، و صدای فارول شبیه پرندۀ شکاری عظیمی بود که بر فراز رودخانه‌ها و کوه‌ها و درّه و تنگه‌ها پرواز می‌کرد، و او همیشه عبارت دقیق را می‌یافت، عبارتی که همانند دستکش، فکرش را در بر می‌گرفت، و وقتی من مظلومانه مثل یک جوجه‌ی کوچک گفتم که می‌خواهم منتقد ادبی بشوم، راهی را بگیرم که او هموار کرده است، و اینکه من بر روی این کره‌ی خاکی چیزی داغ‌تر از کتاب خواندن نمی‌یابم، و آن‌گاه با صدای بلند و با جمله‌های سنجیده نتایج مطالعاتم را خواندم، هوم، این‌را که گفتم، فارول خندید و دستش را گذاشت روی شانه‌ام (دستی آن‌چنان سنگین که گویی با دستکشی آهنی پوشانده شده بود و حتا سنگین‌تر) و به چشم‌هایم خیره شد و گفت: راه هموار نیست. او گفت در این سرزمین بربرها، راه گل‌افشان نیست. و گفت در این کشور زمینداران، ادبیات کار عجیبی است و توانایی خواندن، هیچ امتیازی نیست. از آنجایی‌که من خجالتی بودم پاسخی به او ندادم، فارول درحالی‌که صورتش را به صورت من نزدیک می‌کرد، از من پرسید: آیا چیزی شما را آزرده خاطر و نگران کرده، شما، یا پدر شما، ارباب زمیندار که نیستید؟ پاسخ دادم نه. فارول گفت: ولی من هستم. من در حوالی چیلان³ یک زمین‌مزروعی دارم با یک باغ کوچک انگور که شراب بدی به دست نمی‌دهد. آن‌گاه مرا دعوت کرد تا در تعطیلات آخر هفته به آنجا بروم. اسم باغ عنوان اثری از اوئیسمان⁴ بود که من دیگر به یاد نمی‌آورم، شاید آره‌بو یا لابا، یا حتا لوبلات⁵، حافظه‌ی من دیگر آن حافظه‌ی قدیم‌ترها نیست. با این‌وجود گمان می‌کنم لابا⁶ نام داشت، و شرابش هم به همین نام، و فارول بعد از دعوت کردنم به باغ سکوت کرد، اما چشم‌های آبی رنگش در چشم‌های من خیره ماند، من نیز ساکت بودم و تاب تحمل نگاه پرسشگر او را نداشتم، پس نگاهم را

³ Chillán

⁴ Huysman

⁵ Á rebous, Lá - bas, L óblat

⁶ Lá - bas

متواضعانه پائین انداختم، مثل جوجه‌ای زخم‌خورده، و در خیال سرزمین‌هایی را تصور کردم که در آنجا ادبیات به راستی راهی بود گلافشان، جایی‌که توانایی خواندن ارزش داشت، و سلیقه، از دیگر نیازها و ضرورت‌های روزمره برتر بود، و آنگاه دوباره چشم‌ها را گشودم و نگاه من طلبه تلاقی کرد با نگاه عقابوارِ فارول، و من چند بار سرم را تکان دادم و گفتم که خواهم آمد، و این برای من افتخاری خواهد بود که آخر هفته‌ای را در ملکِ بزرگترین منتقد ادبی شیلی بگذرانم. و چون روز مقرر فرار رسید روحم گرفتار آشفته‌گی و پریشان‌حالی و تردید شد، نمی‌دانستم چه لباسی باید بپوشم: بایستی عباي كشيشی بر دوش می‌انداختم یا لباس غیر روحانی می‌پوشیدم، اگر قرار بود لباس معمولی بپوشم، در این صورت کدام لباس را باید انتخاب می‌کردم و اگر با عباي كشيشی می‌رفتم، از من چگونه استقبال می‌شد؟ من نمی‌دانستم برای مطالعه در قطار چه کتاب‌هایی با خودم ببرم؛ برای راه رفتن و راه برگشت. شاید کتابی در باره *تاریخ ایتالیا* برای سفر به آنجا و *آنتولوژی شاعران شیلایی اثر فارول* برای راه بازگشت به خانه. یا شاید هم برعکس. نمی‌دانستم کدامیک از نویسندگان را (فارول همیشه در باغش تعدادی مهمان نویسنده داشت) در لایا ملاقات می‌کردم، شاید اوری بارنای⁷ شاعر مؤلف سونات‌های باشکوه با مایه‌های مذهبی، یا احتمالاً مونتویا ایزاگیره⁸؛ استیلیست ظریف که نثرهای کوتاه می‌نوشت، یا شاید هم بلدومرو لیزامندی⁹ *رِزوریس* تاریخ‌نگار ارجمند که هیچ‌کس دانش او را زیر سؤال نبرد. این سه تن دوستان فارول بودند. البته فارول آنقدر دوست و دشمن داشت که حدس و گمان در این باره بیفایده بود. روز موعود دل‌نگران ایستگاه قطار را ترک کردم، با این‌وجود آماده‌ی روبه‌رو شدن با دشواری‌هایی بودم که خدا برای آزمودنم بر سر راهم می‌گذاشت. انگار همین امروز است (نه، بهتر از امروز) روستاهای شیلی را به خاطر می‌آورم و گاوهای شیلایی را با آن خال‌های سیاه (یا سفید، بستگی دارد) در امتداد ریل در حال چریدن بودند. هر چند وقت با تکان قطار به خواب می‌رفتم. چشم‌هایم را بستم، همین‌طور که حالا می‌بندم. و بعد یکبارہ چشم‌هایم را باز کردم و چشم‌انداز پیدا بود: باشکوه،

⁷ Uribarrena

⁸ Montoya Eyzaguirre

⁹ Baldomero Lizamendi Errázuriz

رنگارنگ، لحظه‌هایی ستایش‌انگیز، لحظه‌هایی ملانکولیک و حزن-انگیز. وقتی قطار به چیلان رسید پیاده شدم و تاکسی گرفتم. تاکسی مرا در روستایی به اسم کِرِکِن پیاده کرد. در محلی که مثلاً میدان بزرگ کِرِکِن¹⁰ بود، میدانی خالی از هر نشانه‌ی زندگی. کرایه را دادم، چمدان به دست از تاکسی پیاده شدم، نگاهی به اطراف انداختم، برگشتم، خود را آماده کردم چیزی از راننده‌ی تاکسی بپرسم یا دوباره سوار تاکسی شوم و بی‌درنگ به چیلان برگردم و بعد به سانتیاگو، تاکسی داشت به سرعت دور می‌شد، گویی این خلوت بدشگون ترس‌های مادرزادی را در راننده تاکسی برانگیخته بود. برای لحظه‌ای من هم وحشتزده شدم. ناامید سر جایم می‌خکوب شدم، با ساکِ طلیگی در یک دست و آنتولوژی فارول در دست دیگر، بی‌شک شکل و قواری تأسف‌برانگیزی داشتم. چند پرنده آنسوی کوچه باغ در پرواز بود. انگار نام این دهکده‌ی فراموش‌شده، کِرِکِن را جیغ می‌کشیدند، گویی یک‌صد می‌گفتند: کی؟ کی؟ کی؟ بلافاصله دست به دامن دعا شدم و رفتم به طرف یک نیمکت چوبی تا ظاهری از خودم بسازم که کمتر تأسف‌بر-انگیز باشد، ظاهری که بیشتر با آن منی جور در می‌آمد که من بودم یا در آن لحظه آرزو داشتم باشم. درحالی‌که پرنده‌گان سیاه با بال‌های گشوده‌ی بیست سانتی فریاد سر-داده بودند؛ کی؟ کی؟ کی؟ آهسته گفتم: یا مریم مقدس، بنده‌ی خود را تنها مگذار، و بعد درحالی‌که پرنده‌گان دیگری؛ قهوه‌ای یا قهوه‌ای مانند، سینه سفید با بال‌های گشوده‌ی ده سانتی فریاد بر آوردند کی؟ کی؟ کی؟ آهسته گفتم: ای باکره‌ی مقدس روزهای دشواری، این مرد کشیش بدبخت را تنها مگذار، و آنگاه درحالی‌که چند پرنده‌ی بسیار کوچک، سرخ مغناطیسی و سیاه و فوسیا و زرد و آبی زوزه می‌کشیدند کی؟ کی؟ کی؟ زیر لب گفتم: مریم مقدس دردها، مریم مقدس تیزبین و روشن‌بین، مریم مقدس شعر، این بنده را زیر این آسمان تنها مگذار. ناگهان باد سردی وزیدن گرفت و من تا مغز استخوان سردم شد. در این وقت چیزی شبیه گاری دیدم داشت در امتداد راه شنی می‌راند، یک کروکی بود یا شاید یک دلیجان که توسط دو اسب کشیده می‌شد، یکی سیاه و دیگری ابلق. به محلی‌که ایستاده‌بودم نزدیک و نزدیکتر شد، از جانب افقی که باید بگویم حس بد و مخربی در من انگیخت، احساس کردم صدای تلق تلق کالسکه

¹⁰ Querquén

می‌گوید برای بردن کسی به جهنم می‌آید. وقتی کالسکه به چندمتری من نزدیک شد دیدم درشکه‌چی، یک مرد روستایی است که در آن هوای سرد بلوز کار و کت بی‌آستین به تن دارد. از من پرسید آیا من سنیور اوزتیا لاکروا هستم، او نه تنها نام خانوادگی‌ام را اشتباه تلفظ کرد، بلکه نام کوچکم را هم نتوانست درست بگوید. گفتم: بله. به دنبال من آمده بود. پس مرد روستایی از صندلی درشکه‌چی پائین آمد و بدون کلمه‌ای حرف ساکم را در دست گرفت و در قسمت عقب درشکه جای داد و به من اشاره کرد کنارش بنشینم. با تردید و لرزان از باد سردی که در دامنه‌های کوه می‌پیچید پرسیدم آیا کسی از باغ فارول او را به آنجا فرستاده است. مرد روستایی پاسخ داد من از آنجا نمی‌آیم. از لرز دندان‌هایم به هم می‌سایید. پرسیدم: شما از لبا نمی‌آید؟ آن مرد ساده لوح پاسخ داد: من از آنجا می‌آیم ولی من این جناب را نمی‌شناسم. در این لحظه بود که من به این امر روشن و بدیهی پی بردم: فارول نام مستعار منتقد ادبی بود. به خودم فشار آوردم نام اصلیش را به خاطر بیاورم. می‌دانستم که اولین نام خانوادگی‌اش گونزالیس است، اما دومی را به خاطر نمی‌آوردم. چند لحظه‌ای در تردید مانده بودم که آیا همینطور بی‌مقدمه بگویم من مهمان سنیور گونزالیس هستم، یا در سکوت بمانم. سکوت را انتخاب کردم. به پشتی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. روستایی از من پرسید آیا حالم خوب نیست. صدایش را شنیدم: زمزمه‌ای که بی‌درنگ در باد گم شد. در این لحظه بود که دومی نام خانواده‌گی فارول را به یاد آوردم: لامارکا. نفسی به راحتی کشیدم و گفتم: من مهمان سنیور گونزالیس لامارکا¹¹ هستم. مرد روستایی گفت: ارباب منتظر شما هستند. وقتی کیرکین و پرنده‌ها را پشت سر گذاشتیم احساس پیروزی کردم. فارول در لبا منتظرم بود، همراه با یک شاعر جوان که نمی‌شناختم. هر دو در اتاق نشیمن بودند، حال بماند که حیف است چنین سالنی را اتاق نشیمن بنامیم. اتاق بیشتر شبیه یک کتابخانه یا یک پاوون دُشس بود با قفسه‌های بی‌شمار دایره‌المعارف، لغت‌نامه و یادگارهایی که فارول در سفر به اروپا و آفریقای شمالی خریده بود، و علاوه بر این دوازده کله‌ی شکاری، از آن جمله سر یک یوزپلنگ که پدر

¹¹ González Lamarca

فارول بدست خودش کشته بود. همانطور که انتظار می‌رفت از شعر حرف می‌زدند، اما با آمدن من بطور موقت به بحث خاتمه دادند، تا من در اتاقم در طبقه‌ی دوم جایگزین شوم و بعد به حرف‌هایشان ادامه بدهند. به خاطر می‌آورم که دلم می‌خواست در بحث شرکت کنم، که البته آن‌ها هم بسیار دوستانه از من خواستند اینکار را بکنم، ولی من ترجیح دادم ساکت بنشینم. من علاوه بر علاقه‌ای که به نقد ادبی داشتم، شعر هم می‌گفتم، و شرکت من در بحث پر سر و صدا و شادمانه‌ی فارول و شاعر جوان به این می‌مانست که بر روی دریایی توفانی کشتیرانی کنم. به یاد دارم که ما کنیاک نوشیدیم، و به خاطر می‌آورم که من برای لحظه‌ای، همینطور- که به کتاب‌های قطور و مجلد کتابخانه‌ی فارول نگاه می‌کردم به شدت احساس بدبختی کردم. هر چند وقت غش‌غش خنده‌ی فارول در هوا شلیک می‌شد. هر بار که او به خنده می‌افتاد دزدکی نگاهش می‌کردم. شبیه خدای پان بود، یا شبیه باکھوس در لانه‌اش، یا یک اسپانیایی فاتح روانپزش باقی مانده در قلعه‌اش جایی در جنوب کشور. اما خنده‌ی آن شاعر جوان نازک و زیر بود مثل مفتول آهن، خنده‌ی او همیشه پس از شلیک خنده‌ی فارول به هوا می‌برخاست مثل سنجاقکی در پی مار بی‌زهر. در فرصتی فارول اظهار داشت ما منتظر مهمان‌هایی هستیم که برای صرف شام خواهند آمد. گوش‌هایم را تیز کردم تا بشنوم مهمانان چه کسانی هستند، اما چیزی نشنیدم، زیرا که میزبان می‌خواست که این یک سورپریز باشد. کمی بعد برای پیاده‌روی در پارک از منزل خارج شدم. به گمانم راه را گم کردم. سردم بود. آن‌سوی پارک طبیعت به هر سوی دامن گسترده بود، طبیعت وحش، سایه‌ی درختانی‌که گویی مرا صدا می‌زدند. رطوبت طاقتفرسا بود. چشمم به کلبه‌ای افتاد. نمی‌دانم شاید هم یک انباری کوچک بود با یک شمع در پنجره. نزدیک شدم. صدای خنده‌ی مردان و بگومگویی زنان به گوشم رسید. در کلبه نیمه باز بود. صدای پارس سگ شنیدم. در زدم و بی‌آنکه منتظر پاسخ شوم وارد کلبه شدم. سه مرد دور میزی نشسته بودند، کارگران مزرعه‌ی فارول. کنار اجاق دو زن ایستاده بودند، یکی پیر و دیگری جوان. زن پیر جلو آمد و دست‌های مرا در دست‌های زبر و زمختش گرفت. پیر زن گفت: پدر، چه خوب که شما آمدید. زانو زد و دست‌های مرا بر روی لبان گذاشت. ترسیدم و حالت چندش‌آوری به من دست داد، اما با این وجود گذاشتم دستم را بگیرد. مردان از

جای برخاستند. یکی از آنها گفت: بفرمائید بنشینند پدر! آن وقت بود که متوجه شدم من با همان عبایی به آنجا آمده‌ام که سفرم را آغاز کرده بودم. شگفتزده بودم و مطمئن از این‌که من عبا را در اتاقی‌که فارول به من نشان داده بود از روی شانه‌هایم برداشته بودم. اما به واقع من فقط به فکر تعویض لباس افتاده بودم ولی اینکار را نکرده بودم و با همان سر و وضع از طبقه‌ی بالا به پائین رفته بودم تا چادرِ صحراییِ فارول. و حالا در کلبه‌ی روستائیان ایستاده بودم و با خود فکر می‌کردم که قبل از شام وقتِ تعویض لباس ندارم. و به این فکر می‌کردم که فارول تصویر غلطی از من به دست خواهد آورد. و به این فکر بودم که شاعرِ جوانِ همراه او هم، تصویر غلطی از من به دست خواهد آورد. و سرانجام به فکرِ مهمان‌هایِ شگفتی‌آورِ فارول یا آدم‌هایِ مهم افتادم و خودم را در عبایم دیدم، سنگین از گرد و خاک، سنگین از دودِ قطار، سنگین از گرده گلِ جاده‌هایی که به لبا ختم می‌شد، خجالتزده، نشسته در گوشه‌ای پرت کنارِ میز شام، بی‌آنکه جرأتِ نگاه کردن داشته باشم. در این وقت بود که دوباره صدای یکی از روستائیان را شنیدم که مرا دعوت به نشستن می‌کرد. همانند خواب‌گردی نشستم. صدای یکی از زنان را شنیدم که گفت: پدر اینرا بنوش یا پدر کمی از این بردار. کسی هم از یک کودکِ بیمار برای من گفت، اما با چنان طرزِ بیانی‌که من نفهمیدم کودکِ مریض بود یا اصلاً مرده است. و آنها از من چه می‌خواستند؟ آیا کودک در حالِ مرگ بود؟ در این صورت آنها باید دکتر خبر می‌کردند. آیا کودک مدتها پیش مرده بود؟ در این صورت آنها باید یک نُونِ برایِ مریم مقدس می‌خواندند. آنها باید گور او را از علفهایِ هرز پاک می‌کردند. آنها باید بیدگیاه را که همه‌جا می‌روید، از ریشه در می‌آوردند. آنها هنگام دعا باید به او فکر می‌کردند. خدای من، من نمی‌توانستم در آن واحد همه‌جا باشم. من واقعاً نمی‌توانستم. من نه. آیا غسلِ تعمید شده بود؟ صدای خود را شنیدم که می‌پرسیدم: بله، پدر. آه، پس همه چیز خوب پیش می‌رود. پدر، کمی نان می‌خواهید؟ گفتم: بله، مزه خواهم کرد. آنها یک تراشه نانِ جلویم گذاشتند. درست مثلِ نانِ روستایی‌ها خشکِ خشک، پخته شده در تنورِ گلی. تکه‌ای به دهان بردم. فکر می‌کنم در این لحظه بود که گویی جوانِ زال را لای در دیدم. اما فقط عصبها بودند. ما در دهه‌ی پنجاه به سر می‌بردیم و او در

آن تاریخ فقط پنج ساله بود. شاید هم شش ساله. هنوز خیلی دور از ترس و طعنه و تعقیب. یکی از روستائیان پرسید: پدر، نان خوشمزه است؟ با آب دهان نان را ترکردم. گفتم: خوشمزه است، خیلی خوشمزه، خوشطعم، لذتی برای سقّ دهان، تنور خدایی، هدایایی خوشمزه از وطن عزیز ما، غذایی عالی و ممتاز از مردم زحمتکش و کوشا. خوشمزه است، خیلی خوشمزه. در واقع نمی‌شد هم به نان اِشکالی گرفت، شکم خالی بود و باید چیزی می‌خوردم. پس از روستائیان به خاطر این هدیه سپاسگزاری کردم و از جایم برخاستم، صلیب کشیدم و گفتم: خداوند این خانه را متبرک کند، و خانه را ترک کردم. از خانه که بیرون رفتم دوباره صدای پارس سگ شنیدم و صدای برگ‌های لرزان را، گویی حیوان مهیبی جایی در بوته‌زار پنهان شده بود و از آنجا با نگاه قدم‌های نامنظم مرا که در جستجوی منزل فارول بودند، دنبال می‌کرد. چیزی نگذشت که یافتم، نوری مانند کشتی اطلس‌پیما، در تاریکای جنوبی. وقتی به منزل رسیدم شام هنوز صرف نشده بود. به خودم جرأت دادم عبایم را از تن در نیاورم. لحظه‌ای پرسه‌زنان، سست و آهسته در کتابخانه کتاب‌های چاپ پیش از هزار و پانصد میلادی را ورق زدم. در گوشه‌ای کنار دیواری بهترین کتاب‌های شعر شیلی و هنر نوشتن انبار شده بود، کتاب‌ها توسط نویسندگان کتاب‌ها به فارول هدیه شده بودند، با کلماتی پر طمطراق، دوستانه و مهربانانه، از محرم رازی به محرم راز دیگر. به خودم گفتم بی‌تردید میزبان من دهانه رود است، جایی‌که همه کشتی‌های ادبیات وطن سفر کوتاه یا طولانی‌شان را آغاز می‌کنند؛ از کشتی‌های تفریحی باریک و قلمی گرفته تا کشتی‌های باری، از قایق‌های ماهیگیری خوش‌رایحه گرفته تا کشتی‌های جنگی عظیم. تصادفی نبود که همین چند لحظه پیش خانه‌ی او چون یک کشتی اطلس‌پیما در نظرم ظاهر شده بود! با خودم گفتم: اما خانه‌ی او به واقع یک بندرگاه است. بعد صدای آرامی شنیدم گویی کسی روی تراس می‌خزید. برانگیخته از کنجکاو، یکی از پنجره‌های تاشویی بالکن را باز کردم و رفتم بیرون. اکنون هوا سردتر شده بود و در بالکن کسی نبود، اما در باغ سایه‌ی دراز تابوت‌مانندی را به وضوح دیدم که داشت خودش را می‌کشاند به طرف یک دکورمانندی از شاخ و برگ درخت، یک آلاچیق دلپذیر سبک یونانی که به خواسته‌ی فارول بنا شده بود، کنار یک مجسمه‌ی بُرنزی کوچک و عجیب

سوارکاری به بلندایِ چهل سانتی‌متر رویِ پایه‌ای از سنگِ سماق، که گویی جاودانه‌وار سربرمی‌کشید از بن شاخ و برگ‌ها. ماه در آسمان بی‌ابر، روشن و قابلِ رؤیت بود. باد عبا را به لرزه می‌آورد. با عزمیِ راسخ به محلی نزدیک شدم که آن پیکرِ سایه‌مانند خود را پنهان کرده بود. او را کنارِ مجسمه‌ی سوارکار، مخلوقِ خیالیِ فارول یافتم. کُتِ مخمل کبریتی به تن داشت و شال به گردن، کلاهی با نقاب پهن بر سر که به سمتِ پشت خم شده بود، او با صدایِ رسایی کلامی با خود زمزمه می‌کرد که گویی مخاطبی نداشت، مگر ماه. سرِ جایم می‌خکوب شدم، گویی بازتابی بودم از مجسمه، با پنجه‌ی پای چپِ معلق در فضا. نرودا بود. بیش از این نمی‌دانم دیگر چه پیش آمد. نرودا آنجا بود و چند متر آنطرفتر پشتِ سرِ او من بودم و میانِ ما شب، نورِ ماه، مجسمه‌ی سوارکار، گیاهان و درختانِ شیلی و عظمتِ پر ابهام میهن. بی‌شک چنین سعادتِ هرگز نصیبِ آن جوانِ زال نشد. او هرگز موفق به دیدارِ نرودا نشد. او هیچیک از نویسندگانِ بزرگِ جمهوریِ ما را، در آن شرایطی، که من هم‌اکنون به خاطر می‌آورم، نشناخت. چه اهمیتی دارد پیش و پس از آن چه پیش آمده باشد. نرودا آنجا ایستاده بود و شعرهایی می‌خواند برای ماه، برای عنصرِ خاک و دیگر عناصر که ما از سرشتِ آنها چیزی نمی‌دانیم، و فقط حدس می‌زنیم. من آنجا بودم، لرزان از سرما در عبایم که گویی در آن لحظه برایم خیلی بزرگ بود، کاتدرالی که من در آن عریان می‌زیستم با چشمانِ گشوده. نرودا آنجا ایستاده بود و آهسته و آهسته واژه‌هایی را زمزمه می‌کرد که معنایشان از من می‌گریخت، اما من بی‌درنگ دریافتم بایستی ژرف و پرمعنا باشند؛ واژه‌هایی که به دلم نشستند. من آنجا ایستاده بودم، با حلقه‌های اشک در چشم‌ها، خدمه‌ی بیچاره‌ی کلیسا، گم شده در وطنِ پهناورِ ما، داشت از کلماتِ برجسته‌ترین شاعرِ ما لذت می‌برد. و حال تکیه بر آرنج، از خود پرسیدم: آیا آن جوانک زال روزی این‌همه را آزمون کرده بود؟ بطور جدی از خود پرسیدم: به راستی آیا او روزی چنین چیزی دیده بود؟ من کتاب‌های او را خوانده‌ام. معذالک در خفا آن‌ها را با انبر ورق زده‌ام، تا از لمسشان بپرهیزم. اما من آن‌ها را خوانده‌ام. سرگردان، بله به یقین، دعوای خیابانی، آدم‌هایی که در یک کوچه‌ی تنگ و باریک شاهدِ یک قتلِ وحشتناک می‌شوند، یک دوز سکس که جهان امروز ما نیاز دارد، زشتی و کراهت،

غروبی در ژاپن، نه اینجا در وطن، دوزخ و آشفستگی و بی‌نظمی، دوزخ و آشفستگی و بی‌نظمی، دوزخ و آشفستگی و بی‌نظمی. حافظه‌ی بیچاره‌ی من. شهرت بیچاره‌ی من. اکنون برای صرفِ شام می‌آئیم. از شام چیزی به خاطر نمی‌آورم. نرودا و همسرش. فارول و آن شاعر جوان. من. سیلِ سؤال. چرا عبا پوشیده‌اید؟ لبخندی از جانب من. نشاط‌انگیز. پاسخ می‌دهم: فرصت نشد لباس عوض کنم. نرودا شعری می‌خواند. فارول و او در باره‌ی یکی از شعرهای پرشاخ و برگ گونگورا بحث می‌کنند. بدون شک شاعر جوان خودش را طرفدارِ نرودا معرفی می‌کند. نرودا شعر دیگری می‌خواند. غذا بسیار عالی است. سالاد به سبک شیلایی، دوزخ و آشفستگی و بی‌نظمی، گوشتِ شکار با سوس بئارنه، مارماهی بریان تنوری، به دستورِ فارول از ساحل خریداری شده، شراب محصولِ باغ. تمجید و ستایش از غذا. و همنشینی بعد از آن، که تا بی‌وقت ادامه پیدا می‌کند، فارول و همسرِ نرودا صفحه‌ای در گرامافون سبز رنگ می‌گذارند که شاعر از آن لذت می‌برد. تانگو. صدایی عامیانه که داستان‌های عامیانه و حقیر عامیانه بیرون می‌دهد. ناگهان احساس کردم بیمارم، شاید از مصرفِ بی‌رویه‌ی الکل باشد. به خاطر می‌آورم که رفته بودم روی تراس و سعی کرده بودم ماهی را بیابم، که تا ساعاتی پیش محرم راز شاعر بود. به یک گلدان بزرگ پر از گل‌های شمعدانی تکیه دادم و تلاش کردم جلوی استفراغ را بگیرم. از پشتِ سرم صدای پا آمد. برگشتم. شبِ هومریِ فارول با دو دستِ آویخته داشت مرا می‌پائید. پرسید آیا حالم بد است. پاسخ دادم نه، فقط شکم کمی به آشوب افتاده‌است و هوای آزاد کمک می‌کند. با وجودی‌که در تاریکی ایستاده بود، دیدم که لبخند زد. چند آکوردِ تانگو و صدای نازآلودی که موقع خواندن ناله می‌کرد، به شکلی خفه به گوشم رسید. لحن شیرینی به گوش رسید. فارول نظرم را در باره‌ی نرودا پرسید. گفتم: من چه دارم بگویم، او برجسته‌ترین است. لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم. بعد فارول چند قدم به من نزدیک شد. حال صورتش را دیدم، چهره‌ی یک خدای یونانی، در زیر نورِ ماه به جلو می‌آمد. من به شدت سرخ شدم. دستِ فارول کمرم را اندکی نوازش داد. او از شبِ شاعران ایتالیا گفت: از شبِ یاکوپون¹² داتودی. شبِ فلاگلانت‌ها¹³. خواندیشان؟ با

¹² Jacopone da Todi

¹³ Flagellant

لکنت چیزی گفتم. گفتم در روزگار درس و مدرسه به‌طور سطحی یا کومینو دا ورونا¹⁴ و پیرتو دا بيسکاپه¹⁵ را خوانده‌ام، و همین‌طور بونوسین دا لاریوا¹⁶. در این وقت دستِ فارول مانند کرمی که از وسط به دونیم کرده باشند تابی خورد و از کرم جدا شد، اما لبخند از صورتش محو نگردید. و سُرِدِ لَو؟¹⁷ فارول گفت: کدام سُرِدِ لَو؟ همان سُرِدِ لَوی ترانه‌خوان دوره گرد. سُرِدِ لَو که به او سُرِدِ لَو هم می‌گفتند. گفتم: نه، او را نخوانده‌ام. فارول گفت: به ماه نگاه کن. نیم‌گاهی به ماه انداختم. فارول گفت: نه، این‌طوری نه. بر گرد و نگاه کن. به طرف ماه برگشتم. شنیدم که فارول از پشتِ سر زمزمه کرد: و سُرِدِ لَو، کدام سُرِدِ لَو؟ او همپیلایِ ریکاردو دی سان بونیفاسیو¹⁸ در ورونا بود، و همپیلایِ اِزلینو دا رومانو¹⁹ در ترویسو، کدام سُرِدِ لَو؟ (در این لحظه دوباره دستِ فارول را بر گردِ کرم احساس کردم!)، او که با رامون بیرنجر²⁰ به اسبسواری می‌رفت و با شارل اوّل آنجوی²¹، هم، سُرِدِ لَو، مردی که نترس بود، که نترس بود، که نترس بود. و من به خاطر می‌آورم که در این لحظه به ترسم آگاه شدم. هر چند که ترجیح می‌دادم همان‌طور به ماه نگاه کنم. از دستِ فارول بر روی کرم نبود که می‌ترسیدم. نه دستِ او نبود. شب هم نبود که داشت از توی ماه لیز می‌خورد و به جلو می‌آمد، تندتر از بادی که از کوه پائین می‌آمد، گرامافون هم نبود که تانگوهای مردمی را یکی پس از دیگری تحویل می‌داد به ما، نه، نه صدایِ نرودا بود و نه صدایِ همسرش یا مریدِ محبوبِ او، بلکه چیزِ دیگری بود. در این لحظه از خودم پرسیدم؛ اما کارمین²² مقدّس، چه چیزی؟ و سُرِدِ لَو، کدام سُرِدِ لَو؟ صدایِ فارول بود که پشتِ سرم حرفش را نیشدار و طعنه‌آمیز تکرار می‌کرد، آن سُرِدِ لَوی که دانتِه به آواز کشید، آن سُرِدِ لَوی که پاوند²³ به آواز کشید، سُرِدِ لَوی که لَ، اِدسنهامِن یانور²⁴ را نوشت، سُرِدِ لَوی که وقتی بلاکاتز²⁵ از دنیا رفت، یک پلان نوشت، و دستِ فارول از کرم به سمت

¹⁴ Giacomino da Veona

¹⁵ Pietro da Bescapé

¹⁶ Bonvesin de La Riva

¹⁷ Sordello - Sordel

¹⁸ Riccardo di San Bonifacio

¹⁹ Ezzelino da Romano

²⁰ Ramón Berenguer

²¹ Karl I - Anjou

²² Carmen

²³ Pound

²⁴ L'Ensenhamned d'onor

²⁵ Blacatz

لمبرها لیزخورد پائین آمد. در این موقع نرْمه‌ی بادی از عیاشان ولایتی روی بالکن وزید و عبای سیاه مرا بالازد و من با خودم فکر کردم: دوْمی، آه گذشته است. حواست باشد، حواست باشد. سومی، بلافاصله به دنبال خواهد آمد. و اندیشیدم: من ایستاده‌بودم روی ماسه‌های ساحلِ دریا. و من دیدم جانوری از آب برآمد. و اندیشیدم: آنگاه یکی از فرشتگانی که هفت جام با خود حمل می‌کردند، آمد و او با من سخن گفت. و اندیشیدم: زیرا که گناهان تو روی هم انباشته شده‌اند تا به آسمان، و خداوند را به یادِ اعمال و کردارِ بدِ تو انداخته. در این‌هنگام بود که صدایِ نرودا را شنیدم، پشتِ سرِ فارول ایستاده بود، و فارول پشتِ سرِ من. نرودا پرسید ما از کدام سُرِدِ لَو و کدام بلاکاتز حرف می‌زدیم. فارول به طرفِ نرودا برگشت و من به طرفِ فارول و گُرده‌اش را دیدم، سنگین به اندازه‌ی دو کتابخانه، شاید هم سه تا. آنگاه صدایِ فارول را شنیدم گفت: و سُرِدِ لَو، کدام سُرِدِ لَو؟ نرودا گفت این دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست بداند. فارول گفت: نمی‌دانی پابلو؟ و نرودا را شنیدم که گفت: نه، احمق، نمی‌دانم. و فارول خندید و به من نگاهی انداخت، نگاهِ گستاخانه‌ی یک شریکِ جرم، که می‌گفت: اگر این آن چیزی است که شما می‌خواهید، خُب شاعر شوید، اما نقد ادبی بنویسید و بخوانید، پژوهش کنید، بخوانید، بررسی کنید، و صدایِ نرودا بود که گفت: خُب، به من خواهی گفت یا نخواهی گفت؟ و فارول بود که چند بند شعر از «کمدی الهی» را دکلمه کرد، و نرودا بود که چند بند دیگر از «کمدی الهی» را دکلمه کرد، اما بندهایی که به سُرِدِ لَو اصلاً ربطی نداشت. پرسید: و بلاکاتز؟ دعوتنامه‌ای برای آدمخواری، قلبِ بلاکاتز که همه‌ی ما بایستی آن را مزه کنیم. و سپس فارول و نرودا همدیگر را در آغوش گرفتند و همصدا بندهایی از روبن داریو²⁶ خواندند، درحالی‌که من و شاعر جوان اطمینان دادیم که نرودا برجسته‌ترین شاعر ماست و فارول بهترین منتقدِ ادبی. آنگاه پیاپی به سلامتی هم نوشیدیم. سُرِدِ لَو، کدام سُرِدِ لَو؟ سُرِدِ لَو، کدام سُرِدِ لَو؟ ترجیح‌بندی شد بر لبانم و در طی مدتی که در باغِ فارول به سر می‌بردم همه جا با من همراه بود، سبک، آزاد، سروربخش، اثیری، هرچاکه می‌رفتم. اولین شب در لابا مثلِ یک کودکِ کم سن و سال آسوده به خواب رفتم. دومین شب تا پاسی از شب

²⁶ Rubén Darío

گذشته تاریخ ادبیات ایتالیا؛ قرن هفدهم، هیجدهم و نوزدهم را خواندم. عصر یکشنبه دو ماشین با مهمان‌های دیگری از راه رسید. همگی نرودا و فارول و حتا آن شاعر جوان، شاگرد نرودا را می‌شناختند، اما مرا نه. از همین روی فرصت را غنیمت شمردم و آن‌ها را در چاق سلامتی‌هایشان تنها گذاشتم و با کتابی در دست رفتم به بالای تپه‌ی پُرگیاهی که در سمت چپ خانه بود. از آنسوی جنگلِ تُنک، از بالای تپه مزرعه‌ی انگور فارول و باغ درختان میوه و دشت گندم یا جوی او دیده می‌شد. در راه باریک مارپیچی در میان دشت غله دو دهقان را دیدم با کلاه حصیری لای درختان بید مجنون از نظر گم شدند. درختان تنومند و سربه‌فلک‌کشیده از لابه‌لای درختان مجنون دل آسمان آبی و صاف را شکافتند. کمی آنطرفتر کوه‌های بلند خود را می‌نمایاندند. خدایم را سپاس گفتم. چشم‌ها را بستم. بیش از این چه آرزویی می‌توانستم داشته باشم. شاید آرزوی زمزمه‌ی آبی روشن روی تخته سنگ‌های صاف و صیقلی. در راه بازگشت به جنگل هنوز در گوشم زنگ می‌زد؛ سُرِدِلُو، سُرِدِلُو، کدام سُرِدِلُو؟ اما در جنگل صدایی تیره به رنگ شور و شوق موسیقایی به گوش می‌آمد. به محلّ ناشناسی آمده بودم. اکنون دیگر مقابل خانه‌ی فارول نبودم، بلکه مقابل کشتزاری قرار گرفته بودم که به من می‌گفت خدا را فراموش نکن. صداهایی شنیدم، جای شگفتی و تعجب نبود، صداها از جانب سگ‌هایی بود که من نمی‌دیدم. پس قدم به کشتزار گذاشتم و به جلو رفتم، همراه با آن سایه‌ی عجول زیر درخت‌های پرمیوه‌ی آوکادو. از لابه‌لای همه جور باغ میوه گذشتم، باغ‌های میوه و سبزیجات، که مناسب آرسیمبولدو²⁷ بود. چشمم به یک پسر بچه و دختر بچه افتاد، برهنه مثل آدم و حوا، در یکی از شیارها مشغول به کار بودند. پسرک سرش را بالا آورد و به من نگریست؛ عندها خشکیده آویزان بود از بینی تا سینه. به سرعت نگاهم را از او دزدیدم اما هر چه کردم نتوانستم با حالت تهوع دست‌وپنجه نرم کنم. احساس کردم به درون خلّائی پرتاب شدم، خلّائی پُر از روده، خلّائی پُر از دل و روده و شکمبه. سرانجام وقتی بر حالت تهوع فائق آمدم که کودکان رفته بودند. پس از آن وارد یک مرغدانی شدم. با وجودی که خورشید هنوز وسط آسمان بود، مرغ‌ها بر

²⁷ Archimboldo

روی چوب‌های کثیف به خواب رفته بودند. دوباره پارس سگ شنیدم و صدای پای جسم سنگین و پهناوری که از میان شاخ و برگ به سختی خودش را جلو می‌کشید. خودم را متقاعد کردم که باد است. کمی آنطرفتر یک اسطبل و یک خوکدانی وجود داشت. یک‌دور زدم دور اسطبل و خوکدانی. آن پشت درخت کاج مطبقی بود سر به آسمان کشیده. این درخت عظیم و زیبا اینجا چه می‌کند؟ با خودم گفتم: لطف الهی به این درخت اجازه‌ی رشد در این مکان داده است. برای تمديد قوا به تنه‌ی کاج تکیه دادم و نفسی تازه کردم. مدتی در همین حالت ماندم تا وقتی که صداهایی شنیدم از دور دست. رفتم جلو، مطمئن بودم که این صداها، صدای فارول و نرودا و دوستانشان است، به دنبال من می‌گشتند. از بالای کانالی پر از گل و لای عبور کردم. گزنه و علف هرز از انواع مختلف دیدم و سنگ‌هایی که به طرز ساختگی روی هم چیده شده بودند، به گونه‌ای که انگار دست حادثه آن را شکل داده‌است. اما نظم درونیشان فقط می‌توانست حاصل کار آدمی باشد. از خودم پرسیدم: چه کسی این سنگ‌ها را اینجا چیده‌است؟ در ذهن پسر بچه‌ای را در بلوزپشمی پاره و خیلی گشاد به تصویر کشیدم. پسرک متفکرانه در تنه‌ی عظیم پیش از غروب روستا غوطه‌ور بود. بعد موشی در ذهن مجسم کردم. آنگاه یک خوک وحشی در ذهن مجسم کردم. و یک کرکس آمریکایی در دره‌ای که پای هیچ انسانی به آن نرسیده بود. در تمام مدت یقین داشتم که این تنه‌ی مطلق، کامل و بی‌خدشه است. در آن‌سوی کانال بند رختی دیدم با لباس‌های آویزان. بند رخت با طناب کتفی از درختی به درختی بسته شده بود. باد آهسته در میان لباس‌ها می‌وزید و عطر صابون رختشویی ارزانی را در هوا می‌پراکند. ملافه‌ها و پیراهن را کنار زدم. و اینک چیزی به نظر آمد، صدمتری آنسوتر، دو زن و سه مرد در حالت ایستاده، نیم‌دایره‌ی نامنظمی را شکل داده بودند و دست‌هایشان چهره‌هایشان را پوشانده بود. بله، این‌کاری بود که آنها می‌کردند. باورکردنی نیست، اما این آن کاری است که آنها می‌کردند. آنها صورتشان را می‌پوشاندند! با وجودی که عمر این ژست کوتاه بود توانستم ببینم که سه تایی آنها دارند به طرف من می‌آیند، و این تصویر (و همه‌ی آنچه که به همراه داشت)، به رغم کوتاه بودنش، تعادل جسمی و روحی مرا برهم زد، تعادل سرخوشانه‌ای که همین چند لحظه پیش، مشاهده‌ی طبیعت به من

عطا کرده بود. به خاطر می‌آورم که چند قدم به عقب رفتم. در یک ملحفه گیر افتادم. مشتی به ملحفه کوبیدم، اگر یکی از دهقانان مچ دستم را نگرفته بود از پشت می‌خوردم زمین. سعی کردم حالتی از تشکر به چهره‌ام بدهم. و این آن چیزی است که در حافظه‌ام ثبت کرده‌ام؛ لبخندِ کمرنگم، دندان‌های بی‌روحم، صدایم که سکوتِ روستا را شکست تا بگویم متشکرم. دو زن حالم را پرسیدند. آن‌ها گفتند: پدر گرامی، حالتان چطور است؟ از اینکه زن‌ها مرا می‌شناختند متعجب شدم زیرا که من تا آن لحظه فقط دو دهقان ملاقات کرده بودم و آنهم روز اول در آن کلبه و نه آن دو زن. و از این گذشته من عبا کیشی برتن نداشتم. در این روستا اخبار زود پخش می‌شود و آن دو زن که در لبا کار نمی‌کردند و دهقان مزرعه‌ی مجاور بودند، از حضور من در آن حوالی خبر داشتند و شاید هم به ملکِ فارول آمده بودند به امید عشاء ربانی. بله، البته که فارول بی‌هیچ‌گونه در دسری می‌توانست ترتیب چنین مراسمی را بدهد، زیرا که او در ملکش یک عبادتگاه داشت، حال بماند که حتا به فکرش نمی‌رسید قدم به عبادتگاه بگذارد، اول اینکه به خاطر مهمان گرامیش نرودا که فریاد می‌کشید که بی‌دین است (که البته من به این شک دارم) و دوم به این دلیل که دیدارِ آخر هفته یک برنامه‌ی ادبی بود و نه مذهبی، چیزی که من کاملاً با آن موافق بودم. اما آنچه جای بحث نداشت این بود که آن دو زن از دشت و راه باریک جنگلی و حاشیه‌ی مزرعه‌های تازه‌کاشته، گذشته بودند که مرا ببینید. و حال من آنجا بودم. و من آنها را می‌دیدم و آنها مرا. به راستی چه بود که من دیدم؟ دایره‌های سیاه زیر چشم. لب‌های ترک‌خورده. گونه‌های برجسته. صبری که به نظر نمی‌آمد تسلیم و رضای مسیحی باشد. صبری که گویی از اقلیم‌های دیگری آمده است. صبری که شیلایی نبود، گرچه خود آن دو زن شیلایی بودند. این صبر برای کشور ما یا قاره‌ی ما آفریده نشده بود. این صبر نه اروپایی بود، نه آسیایی و نه آفریقایی (اگرچه من اصلاً با این دو فرهنگ آخری آشنایی ندارم). صبری که از عالم دیگری می‌آید. و این صبر، صبری بود که داشت صبر مرا از من می‌گرفت. و کلماتشان، زمزمه‌هایشان بر دشت می‌گسترده، روی درختانی که در باد می‌جنبیدند، روی علف‌های هرز که در باد می‌جنبیدند، داشت طاقم طاق می‌شد زیرا که ساکنان آن خانه‌ی

بزرگ منتظرم بودند، و شاید کسی، مثلاً فارول یا شخص دیگری می‌پرسید چه چیزی مرا اینهمه مدت بیرون خانه نگاه داشته است. زن‌ها به این اکتفا می‌کردند که بخندند، یا حالتی به‌خود بگیرند اثر گرفته از جدیت و خشکی یا تعجب ساختگی. چهره‌های آنها که پیش از این بی‌حالت بود، حالا از رمزگونه بودن برمی‌گشت به گونه‌ای الهام و اشراق. گاه حالت چهره‌ها، کاهش می‌یافت به پرسش‌های ساکت یا پراکنده. گاه به ندهای بی‌کلام. آن دو مرد که تا آن لحظه در کناری ایستاده بودند، حال به طرف کوه به راه افتادند، اما نه پشت سر هم، بلکه در خطی زیگزاگی. با هم حرف می‌زدند و هرازگاهی به نقطه‌ی نامعلومی در آن دشت باز اشاره می‌کردند، گویی که طبیعت در آنها مشاهده‌هایی را به حرکت در می‌آورد، که ارزش داشت با صدای بلند بیان شوند. مردی که به همراه آن دو زن به دیدار من شتافته بود، همان مردی بود که با دست پنجه‌مانندش مچ دست مرا گرفت. او چند قدم آنطرفتر از زنان، بی‌حرکت سرجایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد، سرش به سمت دوستانش بود و با نگاه طوری آنها را دنبال می‌کرد که انگار می‌خواست بداند آنها چه دارند می‌کنند یا به چه چیزی نگاه می‌کنند. او برای اینکه چیزی از دست ندهد نگاهش را تیز کرد. به یاد می‌آورم که نگاهم متوجه‌ی چهره‌ی او شد. به یاد دارم که صورت مرد را از شکل انداختم، صورتش را نوشیدم تا آخرین قطره، برای اینکه ببینیم او چگونه آدمی است و چه شخصیت و چه روح و روانی دارد. با اینهمه، تنها چیزی که از او به یاد می‌آورم، زشتی و شناخت اوست. او زشت بود و گردنش بی‌نهایت کوتاه. به واقع همگی زشت بودند. روستاییان زشت بودند و حرف‌هایشان بی‌ربط. این دهقان ساکت و بی‌صدا زشت بود و همین‌طور سکون بی‌ربطش. دهقانانی که رفتند و از نظر ناپدید شدند زشت بودند و حرکت زیگزاییشان بی‌ربط. خداوند مرا و آنها را بیامرزد. ارواح گمشده در کویر. به آنها پشت کردم و از آنجا رفتم. به آنها لبخند زدم، چیزی گفتم، راه عمارت اصلی در لایه‌ها پرسیدم و از آنجا رفتم. یکی از زنان می‌خواست مرا همراهی کند. قبول نکردم. زن با اصرار گفت: پدر، من شما را اسکورت می‌کنم. شنیدن واژه‌ی اسکورت از چنین لبانی باعث شد که در سراسر وجودم احساس شعف کنم. گفتم: آهان، می‌خواهی مرا اسکورت کنی دخترم؟ زن پاسخ داد: بله می‌خواهم این‌کار را بکنم.

یا: بله، البتّه، حتماً. یا چیزی که بادِ آخرِ دهه‌ی سال‌های پنجاه هنوز تا هنوز است، در پیچ و خم‌های خاطره‌ای که از آن من نیست می‌رویاند. به هر تقدیر، من از خنده به خودم پیچیدم. از خنده به لرزه افتادم و گفتم: نه لازم نیست. و گفتم: دیگر کافی است. و گفتم: برای امروز بس است. و من روی از آن‌ها برگرداندم و رفتم، با تمام نیرو و قدم‌های بلند و دست‌های رقصان، و با لبخندی که به محض عبور از مرز لباس‌های شسته و ملافه‌ها به خنده‌ای خوش مبدل شد، مثل این قدم‌های تند و پیوسته که به یورتمه‌ای با آهنگی به سبک نظامی. فارول و دوستانش در باغ لبا کنار آلاچیقی از چوب مرغوب ایستاده بودند و به شعر خوانی نرودا گوش فرا می‌دادند. آرام و بیصدا بغل دست شاگرد جوان فارول ایستادم، چین بر پیشانی، سیگار می‌کشید و با تمام وجود به مرد برجسته‌ای گوش می‌داد که کلامش لایه‌لایه‌ی زمین را می‌خراشید و سقف آلاچیق را می‌گرفت و بالا می‌رفت و از آنجا به آسمان‌های بودلری می‌رسید که یکی پس از دیگری آسمان صاف وطن ما را می‌پوشاند. ساعت شش عصر با ماشین یکی از مهمانان لبا را که برای اولین بار می‌دیدم، ترک کردم. سر ساعت به چیلان رسیدم و سوار قطار شدم و به سانتیاگو رفتم. غسل تعمید من در دنیای ادبیات بطور کامل و تمام اجرا شد. آه، چه تصاویری، اغلب متضاد با هم، که شب‌هنگام وقتی بیخوابی و فکر به سراغم می‌آمد پیدایشان می‌شد. اغلب سایه‌ی فارول را می‌دیدم، سیاه و گرد، شبیه نقاشی سیاه قلم میان یک در طاق به طاق باز. دست‌هایش توی جیب شلوارش بود و گویی داشت با دقت و حوصله گذر زمان را می‌نگریست. فارول را دیدم در کلوب روی مبلی چهار زانو نشسته، داشت از جاودانگی ادبیات حرف می‌زد. آه، ای جاودانگی ادبیات. شب دیگری سایه‌هایی را به وضوح دیدم، دست در کمر یکدیگر، با آهنگ رقص کونگا²⁸ می‌رقصیدند، جنبان در هر طرف، در سالنی که دیوارهایش پوشیده از بود تابلو. یک آدم نامرئی به من گفت: پدر برقص. پاسخ دادم: من اجازه‌ی رقصیدن ندارم، من قسم خورده‌ام و رقص مجاز نیست. دفترچه یادداشت در یک دستم بود و با دست دیگر داشتم چرکنویس نقدکتابی را می‌نوشتم. عنوان کتاب گذر زمان بود. گذر زمان، گذر زمان، قیژ قیژ سال‌ها، پرتگاهی که همه‌ی امید و آرزوها و تلاش آدمی را در خود می‌بلعد، همه‌ی امیال و آرزوها را در

²⁸ conga

هم می‌شکنند و نابود می‌کند، مگر آرزوی باقی ماندن و بیشتر عمر کردن را. مارِ رعشه‌ای رقص کونگا به ناچار به گوشه‌ای که من نشسته بودم نزدیک شد. دیگران همچنان خود را تکان می‌دادند، ابتدا پای چپ را بالا می‌بردند، بعد پای راست را، سپس پای چپ را، آنگاه پای راست را، در این لحظه توانستم فارول را در میان جمع باز شناسم. دست‌هایش بر گردِ کمر زنی از بهترین قشرهای خوب آن سال‌های شیلی، خانمی با نام خانوادگی از باسک که متأسفانه من فراموش کرده‌ام، او به نوبه‌ی خود کمر پیری را گرفته بود که داشت از پیری به دونیمه می‌شد، پیرمردی بیشتر مرده تا زنده، به هر سوی لبخند می‌زد، گویی مثل همه از رقص کونگا لذت می‌برد. در دفعات بعد تصاویر به کودکی‌ها و جوانی‌هایم تعلق داشت. سایه‌ی پدرم را دیدم که همانند یک راسو یا گربه‌ی قطبی یا بهتر بگویم یک مارماهی گیرافتاده در یک ظرف نه چندان مناسب، دزدکی از راهروی خانه به درون خزید. صدایی گفت: هر نوع گفتگو، هر نوع حرف، ممنوع. گاهی از خودم می‌پرسیدم این صدا چه بود. صدای یک فرشته بود؟ صدای فرشته‌ی نگهبان من بود؟ صدای شیطان بود؟ طولی نکشید که دریافتم صدا، صدای خودم بود. صدای من برتر بود که رؤیای مرا رهبری می‌کرد؛ راننده‌ای با اعصاب فولادین. من برتر داشت تریلی‌ای می‌راند که بارش کالاهای یخزده بود و از جاده‌ی آتش می‌گذشت. تریلی تعلق‌تلق‌کنان، دست و پا شکسته چیزی می‌گفت که به زبان می‌کینه²⁹ یونانی شبیه بود. به یقین من خواب بودم. خواب بودم و در تقلاً. در این ایام من در دانشگاه کاتولیکها آغاز به کار کردم. و در همین روزگار بود که من برای اولین بار شعرهایم را منتشر کردم و به دنبال آن نقد کتاب و نظراتم در باره‌ی زندگی ادبی سانتیاگو. اکنون به یکی از آرنج‌هایم تکیه می‌دهم، گردن دراز می‌کنم و همه را به خاطر می‌آورم. انریک لین³⁰، این درخشان‌ترین در بین همنسلان خود. گی‌یاگن³¹، اریب آرس³²، خورخه تیلیر³³، افراین بارکرو³⁴، دلیا دومینگوئز³⁵، کارلوس دِ روخا³⁶، جوان‌های طلایی. همه، یا تقریباً همه تحت نفوذ

²⁹ Mykene

³⁰ Enrique Lihn

³¹ Giacone

³² Uribe Arce

³³ Jorge Teillier

³⁴ Efraín Barquero

³⁵ Delia Domínguez

³⁶ Carlos de Rokha

نرودا، به جز چندتایی که در حیطه‌ی نفوذ نیکانور پَره³⁷ بودند. یا بهتر است بگویم از او تعلیم می‌دیدند. رزامل دل واله³⁸ را هم به خاطر می‌آورم. بله البته که من او را ملاقات کرده‌ام. من آثار بسیاری از نویسندگان را به نقد کشیده‌ام: درباره‌ی رزامل نوشته‌ام و درباره‌ی دییس کاسانوئه³⁹، از براولیو آرناس⁴⁰ و رفقاییش در لاماندرراگورا، از تیلیر و شاعران جوانی که اهل مناطق بارانی جنوب کشورمان بودند، درباره‌ی شاعران دهه‌ی پنجاه، درباره‌ی دُسو⁴¹، درباره‌ی ادواردز، درباره‌ی لافوراسده⁴². نویسنده‌های خوب و استثنائی. من از کونزالیس رُخاس هم نوشتم، و در-باره‌ی آنگیتا⁴³. مانوئل روخاس⁴⁴ را به نقد کشیدم و از خُوان اِمَر⁴⁵ و ماریا لوئیزا بُمبال⁴⁶ و مَرْتا برونه⁴⁷ هم گفتم. امضای من زیر بررسی و تفسیر آثار بلیست گاناس⁴⁸ و آگوستو دُ اَلْمَر⁴⁹ و سالوادور رییس⁵⁰ نقش بست. من تصمیم گرفتم، یا شاید پیش از این دوره بود، بله حتماً پیشتر از این‌ها بود، امشب حافظه‌ام به درستی کار نمی‌کند، به هر تقدیر تصمیم گرفتم یک نام مستعار پیدا کنم برای آفریده‌های ادبیم و نام اصلیم را بگذارم برای شعر. پس اچ. ایباکچه⁵¹ را انتخاب کردم. به زودی اچ. ایباکچه معروفتر شد از سباستین اورتیالاکروا. اورتیالاکروا هم باعث شگفتی و تعجبم می‌شد، هم در من احساس رضایت به وجود می‌آورد، زیرا که او طرح یک اثر شاعرانه را برای آیندگان می‌کشید، اثری بلندپروازانه که با گذشت زمان بیش از پیش متبلور می‌شد، نظمی بی‌نظیر و بی‌مانند که تا آنزمان کسی در کشور شیلی به کار نگرفته بود، خدایا من دارم چه می‌گویم! در شیلی هیچ‌کس به کار نگرفته بود؟ در این دوره از زندگی ایباکچه، مثل گذشته‌ها فارول می‌خواند و با صدای بلند توضیح می‌داد چه چیزهایی خوانده، او کوشید

³⁷ Nicanor Parra

³⁸ Rosamel del Valle

³⁹ Días Casanueva

⁴⁰ Braulio Arena

⁴¹ Donoso

⁴² Lafourcade

⁴³ Anguita

⁴⁴ Manuel Rojas

⁴⁵ Juan Emar

⁴⁶ María Luisa Bombal

⁴⁷ Marta Brunet

⁴⁸ Blest Ganas

⁴⁹ Augusto D' Halmar

⁵⁰ Salvador Reyes

⁵¹ H. Ibacache

اوضاع ادبیات را شرح دهد، تلاشی منطقی و عاقلانه، کوششی موزون و متعادل، کوششی سنجیده و متناسب، همانند چراغی بی‌فروغ در ساحلِ زوال. پاکی و خلوص ایباک‌چاچه مزین بود به کلام بیرنگ منتقدان، ولی نه به این لحاظ کم‌ارزش. به یقین نزد خواننده‌ای که نانوشته‌ها را می‌خواند یا کُلّیت را می‌دید، ایباک‌چاچه یک نمونه‌ی ناب بود، نمونه‌ای از مختصرگویی و راسیونالیسم، نمونه‌ای از روح و روان یک شهروندِ خوب، پاکی و خلوص او بیش از هر چیز در آثاری نمود پیدا کرد که آن منِ دیگرِ او یعنی اورتیا لاکروا، بند پشتِ بند با شفافیتی از جنس الماس تنظیم و تدوین کرد. راستی، حالا که پایِ پاکی به میان آمد حکایتی در اینباره بگویم: عصر روزی پنج شش مهمان، از جمله فارول در منزلِ سالوادور ریس گرد هم آمده بودند. دون سالوادرو گفت ارنست یونگر آلمانی پاکترین نویسنده‌ی اروپایی است که او تا کنون ملاقات کرده. فارول که به یقین از این داستان با خبر بود به من اجازه داد تا جریان را از دهان خودِ دون سالوادرو بشنوم، پس او از دون سالوادرو تقاضا کرد تا چگونگی ملاقاتش با یونگر را بازگو کند. دون سالوادرو بر روی مبلِ مُنبتکاری‌شده‌ی طلایی نشست و گفت که سال‌ها پیش، در طی جنگ جهانی دوم در پاریس در سفارتِ شیلی مستقر شده بود. سپس او حکایت جشنی را تعریف کرد، که من یادم نمی‌آید در کدام سفارت برگزار شد، سفارتِ شیلی یا سفارتِ آلمان یا سفارتِ ایتالیا. به هر تقدیر، زنی بسیار زیبا از او پرسید آیا دوست دارد با برجسته‌ترین نویسنده‌ی آلمانی آشنا شود. و دون سالوادرو در آنزمان چهل سال هم نداشت، حال اگر من دُرست حساب کرده باشم، بسیار جوان‌تر و زورمندتر از امروزِ من بود، گفت بله، با کمالِ میل مرا به او معرفی کنید، گیوانا. و بانوی ایتالیایی، آن کنتس یا دوشس ایتالیایی که نویسنده و دیپلمات ما را دوست داشت، او را از سالنی به سالنی برد. باز شدنِ درِ هر سالن یعنی افشای وجودِ سالنِ دیگری، درست مثلِ گل‌های رُزِ رازآلود. در آخرین سالن گروهی افسرِ نیروی دفاعِ آلمانِ هیتلری و عده‌ای غیرنظامی وجود داشتند. کاپیتان یونگر، قهرمانِ جنگ جهانی که کتاب *توفان فولادین* و *بر صخره‌های مرمری* و *هلیوپولیس* را نوشته بود در مرکزِ توجه قرار داشت. پس از گوش فرا- دادن به چند قضیه‌ی بدیهی نویسنده‌ی متماز و برجسته‌ی آلمانی، دوشس ایتالیایی نویسنده و دیپلماتِ شیلیایی را به

او معرفی کرد و آن‌ها اندکی تبادل نظر کردند، صد البتّه به زبان فرانسوی، و سپس یونگر باخروش و فوران‌های صمیمانه از نویسنده‌ی ما درباره‌ی امکان خواندن کتاب‌های او به زبان فرانسه پرسید، و مردِ شیلایی بی‌درنگ پاسخ داد: بله. البتّه، یکی از کتاب‌هایش به زبان فرانسوی ترجمه شده و چنانچه یونگر مایل به خواندن آن باشد او می‌تواند آن را به جناب یونگر تقدیم کند. یونگر با لبخندی ناشی از رضایت پاسخ داد. پس کارت ویزیت رد و بدل شد و آن دو روز دیدار را تعیین کردند تا شام یا ناهاری با هم بخورند، یا شاید هم صبحانه‌ای، زیرا که منشی یونگر آنقدر وظیفه و مسئولیت ردیف کرده بود که نمی‌شد از انجام آنها سرباز زد و از آن گذشته حوادث غیرمنتظره یکی پس از دیگری در اجرای برنامه‌های مقرر شده به طرز جبران ناپذیری اختلال ایجاد می‌کرد، پس سرانجام تاریخی احتمالی مقرر کردند تا بعد از ظهر روزی جایی بنشینند و ته‌بندی بکنند. دون سالوادور طوری گفت، یک ته‌بندی شیلایی مفصل بین دو وعده غذا، که یونگر خیال نکند ما شیلایی‌ها هنوز که هنوز است با پره‌های روی سر فقط اینطرف و آنطرف پرسه می‌زنیم. و آنگاه دون سالوادور به همراه بانوی ایتالیایی، آن کنتس یا دوشس یا شاهزاده خانم اتاق را ترک کرد و دوباره از سالنی به سالنی رفت، سالن‌های پیوسته و درهم شبیه گل رُز رازآلودی که گلبرگ‌هایش را باز می‌کند به خاطر گل رُز رازآلود دیگری که به نوبه‌ی خود به خاطر گل رُز رازآلودی می‌شکفت و به همین ترتیب تا ابد، از سالنی به سالنی رفتند، درحالی‌که به زبان ایتالیایی درباره‌ی دانته و زنان دانته حرف می‌زدند، البتّه اینجا ترجیحاً *د-آنیونزیو*⁵² و زنان روسپی او می‌توانست جوهر اصلی گفتگو باشد. چند روز بعد دون سالوادور و یونگر با هم ملاقات کردند، در اتاقک زیر شیروانی نزد یک نقاش گواتمالایی که نمی‌توانست پاریس اشغال‌شده را ترک کند و دون سالوادور هرازگاهی به دیدار او می‌آمد و هر بار با خودش مواد غذایی مختلف می‌آورد، از جمله نان و پتّه، یک بطری شراب بُردو، یک کیلو ماکارونی پیچیده در کاغذ قهوه‌ای رنگ، چای و شکر، برنج و روغن و سیگار، که او در آشپزخانه‌ی سفارت یا بازار سیاه پیدا می‌کرد، مرد گواتمالایی که به خیرخواهی‌های نویسنده‌ی ما وابسته بود، هرگز از او تشکر

⁵² D'Annunzio

نکرد، حالِ حتا اگر دونسالوادور با یک قوطیِ خاویار، مربایِ آلبالو و شامپانیِ نزدِ او می‌آمد، به هر حال او زبان به تشکر باز نمی‌کرد بگوید: سالوادور متشکرم یا دونسالوادور متشکرم، و حتا یکبار دیپلماتِ برجسته‌ی کشور ما یکی از رُمان‌های خود را با خود به آنجا آورد، او می‌خواست رُمانش را به کسی تقدیم کند که بهتر است نامش را نیاورم، زیرا که متأهل بود، سالوادور گواتمالایی را چنان کوفته و فرسوده دید که تصمیم گرفت رُمان را به او هدیه کند یا قرض بدهد. اما یک ماه بعد روزی به دیدارِ مرد رفت و کتاب را دید، دست‌نخورده همانجا روی میز یا روی صندلی، همانجا که او خود کتاب را گذاشته بود، او از نقاش پرسید شاید که از کتاب خوشش نیامده یا شاید هم چیزی نیروبخشی در آن یافته. او طبق عادت همیشه‌گیش پاسخی سر بالا آمیخته با اندکی بی‌تفاوتی تحویلِ دونسالوادور داد و گفت: کتاب را نخوانده‌ام. در این‌موقع دونسالوادور با همان ناامیدی که خاص نویسندگان است (حداقل نویسندگانِ شیلائی و آرژانتینی) گفت: آهان، پس کتاب را دوست نداشتی. گواتمالایی بلافاصله پاسخ داد: نه آنرا دوست دارم و نه آن را دوست ندارم، بلکه اصلاً کتاب را نخوانده‌ام. پس دونسالوادور کتاب را برداشت، جلد کتاب زیرِ قشری از گرد و خاک پنهان بود، همان گرد و خاکی که معمولاً روی کتاب‌ها (و همه‌ی اشیاء) می‌نشیند، وقتی بدون مصرف در گوشه‌ای می‌مانند. از آنجایی‌که او نتیجه گرفت که گواتمالایی حقیقت را می‌گوید پس به دل‌بدنگرفت، هرچند که تا دو ماه به دیدن او نرفت. و وقتی سرانجام روزی در اتاقِ زیرِ شیروانی دوباره ظاهر شد، گواتمالایی آن‌قدر لاغر شده بود که انگار دو ماه تمام لب به غذا نزده است. گویی‌که او می‌خواست ایستاده آنجا پشتِ پنجره‌ی اتاقِ زیرِ شیروانی در حالی بمیرد که دارد شبکه‌راه‌های خیابان‌های پاریس را نگاه می‌کند، رنجور از بیماری‌ای که در آن‌سال‌ها مالیخولیا نامیده می‌شد و امروزه آنارکسیا، بیماری‌ای که اغلب دختران دچار آن می‌شوند، لولیتاهایی که به گوشه و کنار خیابان‌های سانتیاگو پرتاب می‌شوند با بادهای پر زرق و برق. اما بیماری او در آن سال‌های پاریس تحتِ اشغالِ آلمان، که گواتمالایی را به زندگی در تاریکی آن اتاقِ زیر شیروانی مجبور کرده بود، آنارکسیا نامیده نمی‌شد،

بلکه مالیخولیا نام داشت، موروبوس میلانکولیوس⁵³، بیماری کمرویان و ترسوها، در این وقت سالوادور وارد شد، یا شاید فارول بود که آمد، اگر فارول بود که آمد پس باید سالها پس از این بوده باشد که من به فکر کتاب *آناتومی مالیخولیا* اثر روبرت بورتون⁵⁴ افتادم، او حرفهای خوبی در باره این بیماری زده است، و شاید در این لحظه بود که همه‌ی ما دست از گفتن برداشتیم و یک دقیقه سکوت کردیم، برای آنها که به این صفرای سیاه سر فرود آوردند، همین‌که اکنون مرا می‌خاید و ناتوانم می‌کند، همین‌که اشک مرا در می‌آورد، حالا وقتی به گفته‌های جوان زال گوش می‌کنم، و چون ساکت شدیم، گویی داشتیم با سرنوشت همکاری می‌کردیم، ما تابلویی می‌آفریدیم که از یک فیلم صامت برگرفته شده بود، یک پرده‌ی سفید، لوله‌ی آزمایشگاه و سخنگو، و یک فیلم داغ، داغ، داغ، و بعد دون‌سالوادور یادی کرد از شلینگ⁵⁵ (که به گفته‌ی فارول، سالوادور اصلاً شلینگ را نخوانده بود)، و او از مالیخولیا هم چون شوق بی‌پایان یاد می‌کرد، و دون‌سالوادور عملیات جراحی را تشریح کرد، و این‌که چگونه عصبهایی را که تلاموس را به پوسته‌ی مغز قسمت قدامی دو نیم‌کره پیوند می‌زند، قیچی می‌کنند، و بعد دوباره شروع کرد از نقاش گواتمالایی گفتن، نازک و شکننده، خشکیده، زرد، نرم استخوان، چوب باریک، تکیده، نزار، فرسوده، نحیف، بی‌قوت و نیرو، رنگ‌پریده و ضعیف، خلاصه‌ی کلام آن‌قدر لاغر شده بود که دون‌سالوادور به وحشت افتاد و با خودش فکر کرد؛ آه، دوست من چه بر سرت آمده، راستی اسمش چه بود، این اهل آمریکای مرکزی، که مثل او بود، شیلایی خوب و خوش‌قلبی که او بود، پس از روی انگیزه‌ی آنی گواتمالایی را به شام یا به تکه‌نانی دعوت کرد، اما گواتمالایی نخواست دعوت او را بپذیرد و بهانه آورد که می‌ترسد در این وقت روز از خانه بیرون برود. دیپلمات ما صدایش را تا هفت آسمان یا جایی تا سقف بالا برد و از او پرسید: از کی تا حالا غذا نخورده است؟ گواتمالایی پاسخ داد: همین چند لحظه پیش. دون‌سالوادور گفت: کدام چند لحظه پیش؟ گواتمالایی به خاطر نیاورد، اما دون‌سالوادور جزئیات را به خاطر آورد، وقتی حرفهایش تمام

⁵³ morbus melancholius

⁵⁴ Robert Burton

⁵⁵ Schelling

شد تکه‌گوشتی را که با خود همراه داشت روی طاقچه کنار اجاق سفری الکلی گذاشت، و سکوت بر اتاق زیر شیروانی دوباره حاکم شد و حضور دون‌سالوادور کمتر غالب، همان‌طور که مشغول جمع و جور کردن مواد غذایی بود برای صدمین بار خیره شد به بوم‌های نقاشی گواتمالایی آویزان بر در و دیوار. نشست و سیگاری پُک زد و گذاشت زمان بگذرد، با همان قدرت اراده (یا بی‌تفاوتی) ای که فقط از آن کسانی است که مدت مدیدی دیپلمات بوده‌اند، و گواتمالایی نشست بر روی صندلی دیگر، همان صندلی‌ای که آگاهانه و به عمد کنار تنها پنجره‌ی اتاق گذاشته شده بود، و دون سالوادور گذاشت زمان بگذرد درحالی‌که او روی صندلی وسط اتاق نشسته بود و داشت به روح خودش و آن منظره‌ی متحرک می‌نگریست، و گواتمالایی نرم استخوان و مالیخولیایی هم گذاشت زمان بگذرد، درحالی‌که او به منظره‌ی یکنواخت و خسته‌کننده‌ی پاریس نگاه می‌کرد. چون نویسنده‌ی ما خطوط شفاف، آن نقطه‌هایی‌که نگاه گواتمالایی را با خود برده بود یا او نگاهش را از آن نقطه‌ها بر می‌چید، کشف کرد، لرزشی سراسر روح و هستی او را در خود فرا گرفت، دلش خواست چشم‌ها را ناگهان ببندد و نبیند این موجودی را که دارد شامگاهی را نظاره می‌کند که بر پاریس دامن می‌گسترده. ناگهان هوس کرد یا فرار کند یا آن مرد را به آغوش بکشد، میل پرسیدن (که فی‌نفسه لبریز است از حرص و طمعی مناسب)، پس هوس کرد از او بپرسد دارد چه چیزی را می‌بیند، و در جا پاسخ را از آن خود کند، اگرچه او وحشت داشت پاسخی بشنود که نباید بشنود، ما قادر به شنیدن جمله‌های ژرف و پرمعنا که به احتمال زیاد گفتنی نیستند، نیستیم. و آن‌جا بود، در آن اتاق زیر شیروانی‌که مدتی بعد از این ماجرا، دون سالوادور بطور اتفاقی یونگر را دید. آمده بود احوال گواتمالایی را بپرسد، شامه‌ی قوی و بیش از هر چیز حس کنجکاو او را به آن‌جا کشانده بود. به محض اینکه دون سالوادور از درگاه خانه‌ی مرد اهل آمریکای مرکزی قدم به درون گذاشت، چشمش به یونگر افتاد، یونیفورم و هرامخت⁵⁶ بر تن، محور تماشای تابلوی رنگ و روغن دومتر در دومتر بود، تابلویی‌که دون سالوادور به دفعات مکرر دیده بود، با آن عنوان عجیب و غریب؛ منظره، مکزیکو ساعتی پیش از پگاه، مثل روز روشن متأثر از سوررئالیسم، جنبشی‌که گواتمالایی

⁵⁶ Wehrmacht

خود را با شور و اشتیاق به آن آویخته بود، اما ناموفق، و بدون اجازه‌ی علنی از مسؤولان روحانی فرقه‌ی برتون، می‌شد تأثیر از نقاشان ایتالیائی طبیعتگرا را در او دید و عشق - که در بین مردم عجیب و غریب و احساساتی آمریکای مرکزی بسیار معمول - به سمبولیست‌های فرانسوی مثل ِرِدون⁵⁷ و مورو⁵⁸. تابلو مکزیکوسیتی را از بالای یک تپه یا شاید از بالکن یک ساختمان بلند و چند طبقه نشان می‌داد. سبز و خاکستری دو رنگ غالب بود. بعضی از محله‌های شهر به امواج شباهت داشت. مابقی شبیه نگاتیو عکس بود. از آدم اثری نبود اما این‌جا و آن‌جا روی زمین اسکلت‌هایی پراکنده بود که هم می‌توانست متعلق به انسان باشد هم به حیوان. وقتی یونگر چشمش به دون‌سالوادور افتاد چهره‌اش از شگفتی نرم و ملایمی حالت گرفت، حالتی که بلافاصله به شادی مبدل گشت، اما گذرا. مسلماً سلام و احوال‌پرسی گرم و صمیمانه و دو جانبه بود و پرسش‌های معمولی بر زبان جاری. آن‌گاه یونگر شروع کرد از هنر نقاشی گفتن. چون دون سالوادور از هنر نقاشی آلمان چیزی نمی‌دانست شروع کرد به سؤال کردن. دون سالوادور این‌طور برداشت کرد که یونگر فقط به آلبرشت دورر⁵⁹ علاقه دارد، زیرا که او فقط نام دورر را بر زبان آورد. گفتگو بسیار جالب شد. ناگهان دون سالوادور متوجه شد که تا آن لحظه حتا یک کلمه حرف نزده است. درحالی‌که رگه‌ای از ترس و وحشت در درونش پا می‌گرفت، او را با نگاه دنبال کرد. ما پرسیدیم: این چگونه ترسی بود؟ او پاسخ داد: می‌ترسد پلیس فرانسه و یا بدتر از آن، گشتاپو گواتمالایی را دستگیر کرده باشد. اما گواتمالایی آن‌جا بود، کنار پنجره، غرق در تماشای پاریس (واژه، اما غرق نبود و هرگز نمی‌توانست غرق باشد). دیپلمات ما با خیال آسوده موضوع بحث را عوض کرد و نظر یونگر را در باره‌ی نقاشی آن لاتین آمریکایی خاموش پرسید. یونگر پاسخ داد به نظر می‌رسد نقاش دچار بیماری کم‌خونی است و حتماً باید غذا بخورد. در این لحظه دون‌سالوادور متوجه شد که او هنوز پاکت مواد غذایی را که برای گواتمالایی خریده بود در دست دارد، کمی چای، کمی شکر، یک تکه نان و نیم کیلو پنیر بُز که شیلایی‌ها دوست ندارند و او دور از چشم

⁵⁷ Redon

⁵⁸ Moreau

⁵⁹ Albrecht Dürer

دیگران از آشپزخانه‌ی سفارت ما بلند کرده بود. یونگر به پاکت مواد غذایی نگاه کرد. دون‌سالوادور کمی شرمنده شد و محتویات پاکت را در آورد و روی قفسه چید و به گواتمالایی اطلاع داد که برای او "چیزهای ناقابلی" آورده است. گواتمالایی مثل همیشه نه تشکر کرد و نه برگشت ببیند این چیزهای ناقابل چیست. دون‌سالوادور گفت که چند لحظه‌ای اوضاع خیلی وخیم شد. او و یونگر مانده بودند چه بگویند. نقاش اهل آمریکای مرکزی سر جایش کنار پنجره نشسته و به عمد به آن‌ها پشت کرده بود. اما یونگر آدمی بود که همیشه سر نخ حرف را پیدا می‌کرد و از آن‌جایی‌که گواتمالایی تمایلی نداشت مثل یک میزبان مؤدب رفتار کند، پس یونگر صندلی‌ها جلو آورد و به من سیگار ترکی که او این‌روزها برای چنین لحظاتی در جیب داشت، تعارف کرد. آن شب خودش لب به سیگار نزد. آن شب دو نویسنده‌ی شیلیایی و آلمانی دور از هر اضطراب و نگرانی، و تعطیلی مداوم و بی‌خردانه‌ی سالن‌های پاریس کنار هم نشستند و با هم از هر دری سخن گفتند، از انسان و انسانیت، از چیزهای الهی، از جنگ و صلح، از نقاشی ایتالیا و اروپایی شمالی، از سرچشمه‌های بدی و عواقب بدی‌که گاهی به سرنوشت زنجیر می‌خورد، از گیاهنامه و رساله‌ها در باب حیوانات شیلی. گویی‌که یونگر از برکت وجود هموطنش فیلیپی، که سعادت داشت هم آلمانی باشد و هم شیلیایی، با این چیزها آشنایی کامل داشت. آن دو با هم حرف می‌زدند و چای می‌نوشیدند. دون‌سالوادور چای درست کرده بود (از گواتمالایی پرسید آیا یک فنجان چای می‌خواهد. او بی‌صدا پاسخ رد داد)، و ادامه دادند با دو لیوان کنیاک، که یونگر در فلاسکِ نقره‌ایش جای داده بود. در لیوان آبخوری کنیاک ریخت. اما اینبار گواتمالایی دست ردّ به سینه نزد، چیزی‌که مایه‌ی یک لبخند شد، لبخندی که خنده‌ی خوش دو نویسنده و شوخی‌های بسیار جالب آن‌ها را در پی داشت. آن‌گاه وقتی گواتمالایی با سهم کنیاکش به طرف پنجره برگشت، یونگر خواست بداند آیا نقاش در پایتختِ اُزتک زندگی کرده است و آیا در باره‌ی اقامتش در آنجا حرفی برای گفتن دارد، گواتمالایی پاسخ داد که او کمتر از یک هفته در مکزیکوسیتی به سر برده است و او از شهر فقط خاطره‌ای مبهم و بی‌زمینه در ذهن دارد، و این تابلویی‌که مورد توجه و علاقه‌ی این جناب آلمانی قرار گرفته، سال‌ها بعد در پاریس کشیده شده، و تقریباً بدون ذره‌ای فکر به

مکزیک. شاید هم گواتمالایی خاطراتی داشت، اما حال او به دلیل کم آوردن واژه، گفت احساس مکزیکی. این باعث شد که یونگر شروع کند به گفتن از چشمه‌های کور یادها و خاطره‌ها، و شاید با اشاره به دیده‌های گواتمالایی در سفر کوتاهش به مکزیکوسیتی، دیده‌های فراموش‌شده‌ای که حال پس از چند سال دوباره زنده می‌شدند. و دون‌سالوادور سرش را به نشانه‌ی تأیید گفته‌های قهرمان ژرمنی تکان داد و با خود اندیشید، شاید مسئله اصلاً بر سر چشمه‌های کوری نیست که ناگهان به جوش می‌آیند، به هر تقدیر آن چشمه‌های خیلی کور، نه، و او تا آن لحظه به این فکر نیفتاده بود، تا آن لحظه که این فکر در سرش به وزوز افتاد؛ گویی که صدها کولیکولیس⁶⁰ شیلایی یا خرمگس بال‌زنان از آن بیرون می‌آمدند، مگس‌هایی که فقط در جاهای گرم و تهوع آور قابل رؤیت‌اند. اما اتاق زیر شیروانی گواتمالایی جایی نبود که بشود به آن گفت جای گرم، فوجی خرمگس مقابل چشم در پرواز بود، شفاف، مثل چکه‌های عرق بالدار، که باعث وزوز خاص خر-مگس می‌شد، یا باعث وزوز خاص کولیکولیس می‌شد، که البته این دو در واقع یکی هستند، هر چند در پاریس خرمگس وجود ندارد، آن وقت دون‌سالوادور حقیقت را دریافت، یا حداقل بخشی از آن را، او دوباره سرتکان داد، یعنی که حرف‌ها و تعریف‌های یونگر را درباره‌ی تعاریف و جایگزینی‌های فرانسوی فهمیده است، درحالی‌که او در این لحظه از حرف‌ها فقط به اندازه‌ی سر سوزنی می‌فهمید، و این بخش ناچیز از حقیقت که او می‌فهمید یا خیال می‌کرد می‌فهمد، این بود که گواتمالایی روزی در پاریس به سر برده بود، و اینکه جنگ به تازگی شروع شده بود یا می‌خواست شروع شود، و اینکه گواتمالایی دیگر عادت کرده بود بی‌کار (یا بی‌جان) ساعت‌ها کنار تنها پنجره‌ی اتاق بنشیند و پاریس را در چهارچوبی پارانوما تماشا کند، و اینکه، این تماشا شد الهام‌بخش منظره، مکزیکو ساعتی پیش از پگاه؛ تماشای شبانه‌ی پاریس از جانب این گواتمالایی، و تابلو به شیوه‌ی خود، محراب ایثار و از جان‌گذشتگی انسان‌ها بود، و تابلو به شیوه‌ی خود، ژستی از انزجار و نفرت حاکم بود. و تابلو به شیوه‌ی خود، پذیرش گونه‌ای شکست بود، نه شکست پاریس و یا شکست فرهنگ اروپایی که آماده بود گور خود را با دست خود

⁶⁰ Colicolis

بگند، یا شکستِ ایده‌آل‌های سیاسی‌ای که نقاش کورکورانه همراهی کرد، بلکه شکستِ خودِ نقاش، گواتمالایی بی‌نام و نشان و فقیری که می‌خواست از خودش نامی بسازد در حومه‌های نقاشان شهر نور. گواتمالایی با روشن‌بینی شکستِ خود را پذیرفته بود، با روشن‌بینی‌ای که به چیزهایی می‌پرداخت که خیلی مهم‌تر بودند از زندگی شخصی و داستانِ زندگیش، چیزی که مو بر تن دیپلماتِ ما راست کرد، یا به قولِ معروف چندی‌ش شد. و آنگاه دون‌سالوادور ته‌مانده‌ی کنیاک را سر کشید و دوباره به مردِ آلمانی گوش فرا داد. مردِ آلمانی بی‌وقفه و بدون شنونده یک‌بند حرف می‌زد، زیرا که او یعنی نویسنده‌ی ما خودش را به افکارش گره زده بود، و گواتمالایی اندکی پریشان، همچنان کنار پنجره نشسته و غرق در تماشای پاریس بود. پس وقتی دون‌سالوادور بی‌هیچ دردسری (به هر حال به نظر خودش) سر نخ حرف‌های یونگر خوش زبان و پرگو را یافت، توانست چند کلمه‌ای به گفته‌های مردِ آلمانی درباره‌ی هنر نقاشی اضافه کند، گفته‌هایی که اگر با کم‌گویی و پرهیز از گزافه‌گویی نرم‌تر نمی‌شدند، حتی پابلو را به وحشت می‌انداختند، و آنگاه آن افسرِ آلمانی و دیپلماتِ شیلیایی نقاش گواتمالایی را در اتاقِ زیر شیروانی به حال خود رها کردند و رفتند. آنها داشتند از پله‌های بی‌نهایت تنگ و باریکِ خانه پائین می‌رفتند که ناگهان یونگر گفت او گمان نمی‌کند گواتمالایی تا زمستان آینده دوام بیاورد. عجیب بود که این گفته از دهان او خارج شد، زیرا که در آن ایام بر کسی پوشیده نبود که تا زمستان آینده هزاران آدم زنده نخواهند ماند، آدم‌هایی به مراتب سالم‌تر از گواتمالایی، شادترند از گواتمالایی، به مراتب قوی‌ترند از گواتمالایی، اما به هر تقدیر یونگر این حرف را زد، شاید او به این موضوع نیندیشیده بود یا شاید او تصور می‌کرد موردِ گواتمالایی به مواردِ دیگر ربطی نداشت، و دون‌سالوادور دوباره به تأیید سر تکان داد. اما او به هر حال دائماً به گواتمالایی سر می‌زد و فکر نمی‌کرد که نقاش بمیرد، با این وجود گفت: بله، البته، حقّ با شماست، یا شاید فقط زمزمه کرد هوم، هوم که به زبانِ دیپلمات‌ها هم نشانه‌ی تأیید است هم نشانه‌ی تکذیب. چندی نگذشت که ارنست یونگر برای صرفِ شام به منزلِ سالوادور ریس آمد. این‌بار آنها در گیلای مشروبخوری کنیاک نوشیدند و نه در لیوانِ آبخوری، و باید بگویم شام حسابی میزان بود، هم به

لحاظ علم طبّاحی و هم به لحاظ استعداد، و مردِ آلمانی موقع رفتن یکی از کتاب‌هایش را که به زبان فرانسه ترجمه شده بود، به او تقدیم کرد، شاید فقط همین یک کتاب بود که به فرانسوی ترجمه شده بود، نمی‌دانم، به گفته‌ی جوان زال در پاریس کسی دون سالوادور را به خاطر نمی‌آورد، او با قاطعیت این‌را می‌گوید که مرا آزار بدهد، ممکن است در پاریس امروز هیچ‌کس سالوادور ریس را به خاطر نیاورد، در واقع در شیلی هم تعداد اندکی او را به خاطر می‌آورند و شمار کمتری کتابی از او خوانده‌اند، اما این امر ربطی به این‌جا ندارد. آنچه به اینجا مربوط می‌شود این‌است که هنگامی‌که مردِ آلمانی خانه‌ی سالوادور ریس را ترک کرد در جیب بغلش کتابی می‌برد از نویسنده‌ی خوددار و پرهیزکار ما، و بدون شک اندکی بعد او کتاب را خوانده‌است، زیرا که او در کتاب خاطراتش از این کتاب یاد می‌کند، و با نیت خیر. و این تمام حکایتی است که سالوادور ریس از پاریس و جنگ جهانی دوم برای ما گفت. اما به یقین چیزی هست که وجود ما را از افتخار سرشار می‌کند: نام هیچ شیلائی‌ای در کتاب خاطرات یونگر ذکر نشده است، مگر نام سالوادور ریس. در این اثر آلمانی، شیلائی‌ای نیست که بطورِ الله بختکی بال بزند و برود. هیچ فردِ شیلائی دیگری در سال‌های پرثمر و تیره‌ی زندگی یونگر حضور پیدا نمی‌کند، نه یک فردِ عادی و نه یک نویسنده. آن‌شب پس از دیدار با دیپلمات و همچنین نویسنده‌ی ما، همراه با شخصیتِ سختکوش فارول، در خیابانی‌که از زیرفون حاشیه‌دار شده بود، قدم می‌زدم که ناگهان به بینشی دست یافتم که روح و حیات از آن می‌بارید، صیقل‌خورده مثلِ رؤیایِ قهرمانان، و از آنجایی‌که من جوان بودم و متکی به نیروی انگیزه، بالافاصله اندیشه‌ام را با فارول در میان گذاشتم، درحالی‌که او فقط به این فکر بود هر چه زودتر به رستورانی برسد که او نامِ آشپزش را بارها شنیده. درحالی‌که ما از خیابانی با حاشیه‌های زیرفونی می‌گذشتیم برایِ فارول تعریف کردم که من برای لحظه‌ای خودم را در حالِ شعر نوشتن دیده بودم، شعری که آواز زندگی بود، یا سایه‌ی زرین نویسنده‌ای خواب در یک کشتی فضایی، همانند پرنده‌ی کوچکی در لانه‌ای آهنین، و آن نویسنده که داشت سفر جادوانگیش آغاز می‌کرد، یونگر بود، و آن کشتی فضایی در آندِرنا سقوط کرد، و قرار بود جسم سالم قهرمان درون برفِ ازلی نگاهداری شود، و آنچه

قهرمانان و بعدها منشی‌های آن‌ها نوشتند در نوع خود شعر بود، شعری در ستایش خداوند و تمدن. فارول تا می‌توانست بر سرعتش افزود، زیرا که او پیوسته گرسنه و گرسنه‌تر می‌شد، او طوری زیر چشمی به من نگاه کرد که انگار دارد به یک فردِ مُهملگو نگاه می‌کند. و او لبخندِ استهزاء آمیزی به من تحویل داد و گفت که به احتمال زیاد من از سالوادور ریس متأثرم. فارول بی‌آن‌که از حرکت قدم‌هایش بکاهد گفت: خوب نیست. دوست داشتن خوب است. تأثیرپذیری خوب نیست. و سپس اضافه کرد که کتاب‌های ادبی زیادی درباره‌ی قهرمانان وجود دارد. آن‌قدر زیاد که دو شخص با برداشت و اختلاف سلیقه‌ی بسیار متضاد، حتی با چشم‌بند هم، هر یک می‌توانند کتابی باب طبع خود پیدا کنند. و آنگاه طوری ساکت شد که انگار تقلای رفتن بر او غلبه پیدا کرد، و پس از چند لحظه گفت: اوه لعنتی، چقدر من گرسنه‌ام، عبارتی که من هرگز از دهان او نشنیده بودم، پس از آن هم نشنیدم، و او آنگاه ساکت شد و تا لحظه‌ای که ما کنار میزی در رستورانی در خور توده‌ی مردم نشستیم، ساکت ماند. اکنون او غذاهای مختلف شیلایی را قورت می‌داد و بی‌وقفه داستانی بازگو می‌کرد، از تپه‌ی قهرمانان یا هلدنبِ برگ⁶¹، کوهی در اروپای مرکزی یا شاید در اتریش یا در مجارستان. من ساده لوح گمان کردم داستان فارول به گونه‌ای با یونگر ربط داشت، یا با حرف‌های همین چند لحظه پیش من، این‌که با شور و اشتیاق از یونگر گفته بودم و از کشتی فضایی‌ای که در آندرنا سقوط کرد و قهرمان‌هایی‌که به سفر جاودانگی رفتند، بی‌آنکه حفاظی جز آثار خود داشته باشند. اما داستان فارول به یک تولیدکننده‌ی کفش مربوط می‌شد، شهروندی از امپراتوری اتریش - مجارستان، تاجری‌که کفش از جایی وارد کرد و در جای دیگری فروخت تا به ثروت هنگفتی رسید، و پس از آن به تولید کفش در وین پرداخت، و شیکپوشان وین و بوداپست و پراگ خریداران کفش‌هایش بودند، و همین‌طور شیکپوشان مونیخ و زوریخ و شیکپوش‌های صوفیه و بلگراد و زاگرب و بوخارست. تاجری‌که از مقیاس کم شروع کرد، شاید با یک شرکت کوچک و نامطمئن خانوادگی که به زودی موقعیت خود را محکم کرد و گسترش یافت و معروف شد، زیرا که همه‌ی کسانی‌که پاپوش‌ها را به پا داشتند، کیفیت و

61 Heldenberg

راحتیِ پاپوش‌هایِ این تولیدکننده را ستودند. زیبایی و راحتیِ رازِ موفقیت بود، کفش‌ها، چکمه‌ها و پوتین‌ها و نیم‌چکمه‌هایِ زنانه، و حتا دمپایی‌ها، پاشنه‌دارها و بی‌پاشنه‌ها، هر نوع پوشاکِ پا که از این تولیدکننده بود بسیار زیبنده و شایسته و با دوام بود، خلاصه‌یِ کلام اینکه مردم باور داشتند که با کفش‌هایِ خشک می‌توان از سختی‌ها گذشت، چیزی که همیشه مورد تحسین و تقدیر است، می‌توان مطمئن بود که پاها در کفش‌ها پینه نمی‌بندند و سخت نمی‌شوند و برآمدگی پیدا نمی‌کنند، یا برآمدگی‌هایِ کهنه‌یِ پا در این کفش‌ها بدتر و بزرگتر نمی‌شوند، و این برای مشتریِ دائمی متخصص بهداشت پا، مسئله‌ای بسیار مهم بود و نمی‌شد با آن شوخی کرد، خلاصه این‌که مارک کفش یعنی تضمینِ شکی و راحتی. و شخص امپراتورِ اتریش - مجارستان یکی از مشتریانِ کارخانه‌یِ کفشِ وین بود. گاهی پیش می‌آمد که کارخانه‌دارِ مذکور به مراسمی دعوت می‌شد که امپراتور و وزیرانش و سرلشکران و سپهبدان و ژنرالان امپراتوری هم حضور داشتند و بسیاری از آنها با چکمه‌هایِ سوارکاری یا کفشِ ورزشی ساخت این کارخانه در مراسم شرکت می‌کردند، و این باعثِ گفتگوهایِ دو نفره می‌شد، عباراتِ دوستانه، حرف‌هایِ ساده و محتاطانه و مطابق با مبانیِ آداب و معاشرت، به قولِ فارول، آمیخته با نرمی و انعطاف، مالیخولیایِ نادیدنی در یک کاخ پائیزی، و این مالیخولیا، مالیخولیایِ اتریشی - مجارستانی بود. مالیخولیایِ روسی، مالیخولیایِ کاخ زمستانی بود، و مالیخولیایِ اسپانیایی، به گمانم فارول اینجا کمی مبالغه کرد، کاخ تابستانی بود و آتش سوزی‌ها، به قولِ بعضی‌ها رفتارِ دوستانه با او، و به قولِ دیگران اختلالِ روانی، صنعتگر را به این فکر انداخت که پس از آماده شدن طرح خود حضوراً افکارش را به عرضِ امپراتور برساند. برای رسیدن به چنین هدفی او می‌بایستی پای همه‌یِ دوستان و آشنایان خود را به محافلِ امپراتوری و نظامی و سیاسی بکشانند. و چون معتمدان آن کردند، که می‌بایست، درها یکی پس از دیگری بر روی او باز شد و صنعتگر قدم به آستانه گذاشت، از تالاری گذشت، به سمتِ سالن‌هایی شاهانه و تاریک، تاریکی‌ای چون ابریشم درخشان، به شیوه‌ای مجلل و باشکوه، صدایِ قدم‌ها در هیچ سالنی نمی‌پیچید، زیرا که فرش‌ها ضخیم و مرغوب بودند، و کفش‌ها نیز مرغوب و عالی، و صنعتگر به سالنِ میانی راهنمایی شد،

امپراتور با تعدادی از مشاوران خود آنجا نشسته بود، مشاوران طوری خیره به او نگاه می‌کردند که انگار می‌پرسیدند این مرد آنجا چه می‌کند و چه می‌خواهد، و او را چه می‌شود و چه مرضی به جائش افتاده که تقاضای حضور در بارگاه حاکم امپراتوری اتریش - مجارستان کرده است، اما امپراتور مثل پدری که به استقبال فرزندش می‌آید، خود شخصاً از او گرم و صمیمانه استقبال کرد، و گفت که کفش‌های کارخانه‌ی لِفِبْره⁶² واقع در لیون خوبند، اما نه به خوبی کفش‌های این دوست گرامی، و کفش‌های دانکان و سگال⁶³ لندن فوق‌العاده‌اند، اما نه مثل کفش‌های فوق‌العاده‌ی این شهروند باوفا، و کفش‌های نای درله⁶⁴ واقع در یک روستای آلمانی که نامش را به خاطر ندارم (صنعتگر به جا گفت: فورت⁶⁵) بسیار راحتند، اما نه به راحتی کفش‌های این هموطن صنعتگر، و آنگاه آنها از شکار و پوتین‌های شکار و پوتین‌های اسبسواری و انواع چرم سخن گفتند، و سپس رفتند به سراغ کفش‌های زنانه، در این لحظه امپراتور به میان حرف پرید تا درز حرف را بگیرد، او طوری گفت، آقایان، خواهش می‌کنم کمی رعایت مبانی آداب و معاشرت را بکنید، که انگار یکی از مشاورانش بود که داشت حرف می‌زد و نه خود او، به مشاوران و صنعتگر برنخورد، بلکه به شوخی اقرار کردند مقصّرند، و به حرف زدن ادامه دادند تا سرانجام رسیدند به موضوع ملاقات رسمی، یعنی خود موضوع اصلی، و هنگامی‌که حاضران قهوه یا چای می‌نوشیدند یا لیوان‌های کنیاک را پر می‌کردند نوبت نطق کردن صنعتگر رسید، و او نفس عمیقی کشید و شروع کرد به نطق کردن با حالتی‌که وقت اقتضا می‌کرد، دست‌ها را طوری در هوا چرخاند که انگار جام گلی را نوازش می‌کند، که وجود ندارد اما تصوّرش ممکن است، و او آنگاه برای امپراتور از افکار و اندیشه‌هایش گفت، و فکر، هلدنبرگ بود، تپه‌ی قهرمانان. او کوه کم‌ارتفاعی در درّه‌ای سراغ داشت، بین این و آن روستا، تپه‌ای از سنگ آهک، با درختان بلوط و کاج‌های اروپایی بر سینه‌کش کوه، و اندکی بالاتر بیشه‌زاری میان انواع مختلف صخره‌ها، سیاه و سبز، و بهار و تنوع رنگ‌هایش شایسته‌ی تخته شستی بهترین نقاشان، کوه از سمت پائین زیبا بود، از بالای قلّه‌های

⁶² Lefebvre

⁶³ Duncan & Segal

⁶⁴ Niederle

⁶⁵ Fürth

اطراف برانگیزاننده‌ی ذهن، تپه‌ای که انگار تکه‌ای از یک جهان دیگر بود و آنجا جایگزین شده بود تا به مردم محل مایه‌ای بدهد برای اندیشه، دعایی برای دل، و آرامشی برای روح، شادی برای جان. متأسفانه تپه یک مالک داشت و او کنت اچ، زمیندار بزرگ منقطه بود، اما صنعتگر موفق شده بود این مشکل را حل کند، او مسئله را با کنت در میان گذاشته بود و او را متقاعد کرده بود، او را که به هیچ وجه من‌الوجوه حاضر نبود وجبی از خاکش را بفروشد، با وجود اینکه تپه ثمری نداشت، و بخش ناچیزی از دارایی‌های او را تشکیل می‌داد، صنعتگر با لبخندی بر لبان توضیح داد که علیرغم لجاجت و یکدندگی، او سرانجام قبول کرد تپه را با قیمت کلانی بفروشد. ایده‌ی صنعتگر در واقع این بود که تپه را بخرد و آنرا با مجسمه‌های یادبود از قهرمانان امپراتوری مقدس کند. و نه فقط قهرمانان گذشته و حال که قهرمانان آینده هم به همچنین. بنابراین تپه هم قبرستان می‌شد، هم موزه. چطوری موزه؟ بله، با ساختن مجسمه، مجسمه‌هایی به قد و قواره‌ی آدمی، از تکتک قهرمانان امپراتوری و با یک استثناء، تک و توکی هم مجسمه‌ی قهرمانان خارجی. و چطوری قبرستان؟ فهم این یکی آسان بود: همه‌ی قهرمانان وطنی آنجا به خاک سپرده می‌شدند، و اما چه کسانی واجد شرایط بودند، بله البته این از طرف کمیته‌ای متشکل از نظامی‌ها، تاریخ‌نگاران و وکلا تعیین می‌شد، و صد البته حرف آخر را امپراتور می‌زد. این تپه آرامگاه ابدی آنها می‌شد. مسلماً غیر ممکن بود اسکلت یا خاکستر قهرمانان رفته را پیدا کرد، از این روی باید مجسمه‌هایی از آن ساخته می‌شد که با تصویر تاریخ‌نگاران یا افسانه‌ها یا داستان‌های شفاهی یا با تصویری که رمان‌ها از شخصیت فیزیکی آنها ترسیم کرده‌اند، مطابقت داشته باشد، اما اجسام قهرمانان زمان حال و آینده در دسترس مأموران امپراتوری بود. صنعتگر از امپراتور چه طلب کرد؟ در وهله‌ی اول تندرستی و خجستگی، و علم به اینکه کارخانه خیر او را می‌خواست، در وهله‌ی دوم کمک مالی از دولت، زیرا که صنعتگر وسیع پرداختن مخارج هنگفت این طرح را نداشت. به عبارت بهتر صنعتگر کفّاش آماده بود شخصاً مخارج زیر را تقبل کند؛ بهای زمین، بهای تپه، مخارج قبرستان شدن تپه، حصار که باید قبرستان را در برمی‌گرفت، راه‌های باریک و گذرگاه‌هایی که دیدار از تمام قسمت‌های قبرستان را

برای بازدیدکنندگان ممکن می‌ساخت، تعدادی از مجسمه‌های قهرمانان قدیمی که کفّاش به پاس میهن‌پرستی‌شان در خانه داشت، به اضافه‌ی سه جنگلبان - که کارگران یکی از مزارع صنعتگر بودند، جهت خدمت در قبرستان به عنوان سریدار قبرستان و باغبان، سه مرد مجرّد و قوی که هم هنگام گورکنی و هم هنگام شکار چپاولگران شبانه‌ی قبرها، می‌شد رویشان حساب کرد. مابقی به عهده‌ی دولت واگذار می‌شد؛ استخدام مجسمه‌سازان، خرید سنگ مرمر و بُرنز، اجرائیات، صدور اجازه‌های رنگ و وارنگ، تبلیغات، حمل و نقل مجسمه‌ها، جاده‌ای که تپه‌ی قهرمانان را به جاده‌ی اصلی وین مرتبط می‌ساخت، برگزاری مراسم تشریفاتی، حمل و نقل خویشاوندان و شرکت‌کنندگان در مراسم تدفین، ساخت یک کلیسای کوچک (یا نه چندان کوچک) و غیره و غیره، و آنگاه صنعتگر کفّاش به تبلیغ و ترویج عمل نیکو و اخلاقی بناهای یادبود پرداخت، او از ارزش‌های باستانی گفت، از آنچه ماندنی است، وقتی‌که همه چیز دیگر نابود می‌شود، از تلاش ته‌کشیده‌ی انسانی، از غروب، از لرزش و سوسوی بی‌رنگ آخرین افکار پیش از فرارسیدن تاریکی، و چون سخنان صنعتگر کفّاش به پایان رسید اشک در چشمان امپراتور حلقه زد، او دست و دهانش را به گوش صنعتگر کفّاش چسباند، و با لکنت، اما با کلامی محکم، چیزی در گوش او زمزمه کرد که هیچ‌کس دیگر نشیند، و در چشمان او نگریست، با نگاهی گذرا، اما نگاه صنعتگر کفّاش، که چشم‌های او هم از اشک تر بود، در چشمان امپراتور خیره ماند، و آنگاه امپراتور چند بار پشت سر هم سرکان داد و درحالی‌که به مشاورانش نگاه می‌کرد گفت: مرحبا. عالی. درخشان. و مشاوران تکرار کردند: مرحبا. مرحبا مرحبا. و این پایان سخن بود، پس صنعتگر کفّاش کاخ را ترک کرد، درحالی‌که دست‌هایش را به هم می‌سایید و گل از گلش می‌شکفت. پس از گذشت چند روز مالک تپه عوض شد و صنعتگر کفّاش از روی انگیزه‌ی ناگهانی و بدون آنکه منتظر علامتی از بالا شود، شیپور آغاز کار را به صدا در آورد و دستور داد یک گروه کارگر دست به کار شوند و او خود نظارت برکار را برعهده گرفت، او به مسافرخانه‌ای در نزدیکترین روستا یا نزدیکترین آبادی به کوه، نقل مکان کرد، بی‌توجه به راحتی و امکانات مسافرخانه، و با وجود مصایب و دشواری‌های بی‌شمار، همانند هنرمندی شیفته، که خود را فدای هنر می‌کند، بی‌توجه به بارانی که اغلب در

دشت سیلاب می‌شد، بی‌توجه به توفان‌هایی که از آسمان خاکستری و سُرُبی اتریش یا مجارستان پیوسته به سمت غرب در گذر بود، تندبادهایی که سایه‌های آلپ آن را مثل آهنربا به خود جذب می‌کرد، صنعتگر در جنب و جوش دیده می‌شد، در بارانی خیس، توی شلوارهای خیس، با کفش‌های در گِل فرو رفته، اما کفش‌ها ضد آب بودند، کفش‌های ممتاز، آن قدر ممتاز که زبان از تمجید کیفیت آنها عاجز، یا فقط یک هنرمند واقعی قادر تمجید و تعریف از آن کفش‌ها بود، کفش رقص، کفش ورزشی برای دویدن، کفشی برای توی گِل رفتن، کفش‌هایی که هرگز سبب نمی‌شدند صاحب کفش زیر سؤال برود، یا صاحب کفش در وضعیت بد قرار بگیرد، اما افسوس که این حتا به فکر صنعتگر کفّاش هم نرسید (ولی هر شب خدمتکارش بعد از پاک کردن گِل کفش‌ها، آنها را واکس می‌زد، یا وقتی که صنعتگر از خستگی بی‌نای و بی‌رمق بر روی تختخواب می‌افتاد و خود را لای ملحفه می‌پیچاند، و اغلب بی‌آنکه لباس‌هایش را در بیاورد، کودکی خدمتکار مسافرخانه اینکار را می‌کرد)، او خود را فدای رؤیایش کرد، از میان کابوس‌هایی گذشت که به تپه‌ی قهرمانان ختم می‌شدند. تپه‌ی قهرمانان در پایان کابوس‌ها منتظر او بود، جدی و بی‌حرکت، تاریک و اصیل، طرح او، اثری که ما فقط سر سوزنی از آن می‌دانیم، ما خیال می‌کنیم اثر را می‌شناسیم، اما به واقع ما فقط به گوشه‌ای از آن پی برده‌ایم، و در یک آن خلسگی و شعف ما تمام راز درونمان را می‌چینیم بر روی یک بشقاب فلزی حکاکی شده با حروف میسنایی، که از زندگی و دلتنگی ما سرچشمه گرفته‌است، اما به واقع سرچشمه، شکست‌های ماست، و این نیزه‌بازی بر پشت اسب، ما از اسب به زمین افتاده‌ایم بی‌آنکه بدانیم افتاده‌ایم، و ما بر روی آن بشقاب حکاکی شده چیده‌ایم قلب، قلب، قلب، و صنعتگر بر روی تختخواب کمر راست کرد و با صدای بلند با خود چیزی گفت، واژه‌ی قلب را بر زبان آورد، و واژه‌ی تشعشع را، گویی داشت غرق می‌شد، خدمتکار وارد اتاق آن مسافرخانه‌ی سرد شد و حرف‌های آرامش بخش زد، سرورم بیدار شو، این فقط یک رؤیاست، سرورم، و صنعتگر کفّاش چشم‌هایش را گشود، چشم‌هایی که همین چند لحظه پیش قلب او را در حال طپش بر روی بشقاب دیده بود، خدمتکار لیوانی شیر گرم تعارف کرد، اما بی‌دلیل، و در ازای محبت یک سیلی جانانه نوش جان کرد، صنعتگر طوری ضربه را کوبید که گویی می‌خواست خواب‌هایش را پس بزند،

آنگاه طوری به خدمتکار نگاه کرد که گویی غریبه‌ای می‌بیند، و بعد گفت: دست از تملُّق بردار و به جای این یک لیوان کنیاک یا شراب خانگی به من بده. روزگار بر همین روال گذشت، روز در پی روز، شب در پی شب، در هر هوایی و حالی، درحالی‌که او جیب‌هایش را ممت ممت از پول خالی می‌کرد تا بعد اشک در چشمان امپراتور حلقه بزند و بگوید، مرحبا، عالی، درخشان، و بعد دیگر هیچ نگوید، و مشاوران و تیمسارها و علاقه‌مندان هم ترجیح بدهند سکوت اختیار کنند. بدون سرمایه‌گذار کار شرکت پیش نمی‌رفت، اما اکنون صنعتگر کفّاش چرخ‌ها را به گردش در آورده بود و هیچ چیز قادر به متوقف کردن او نبود. و این‌روزها دیگر او در وین دیده نمی‌شد، مگر گاه گُذاری در پی بازدیدهای بی‌ثمر برای تقاضای کمک مالی، زیرا که او هم‌اکنون روزگارش را در تپّه‌ی قهرمانان می‌گذارند، سوار بر یک پونی که هوای بد را تاب می‌آورد و از باران و توفان نمی‌هراسید، و سخت‌جان و یکدنده بود مثل خودِ صنعتگر، که کارش شده بود نظارت بر کار چند کارگر و حتا گاه اگر لازم می‌شد خودش در کارها به آن‌ها کمک می‌کرد. روزهای اوّل خبر حکایتِ صنعتگر و اعمالش در کاخ امپرتوری و در سالن‌های زیبای وین به سرعت برق طوری با شوخی و مزاح پخش شد، که گویی خدایان جهتِ فراهم آوردن اندکی سرگرمی آتشی به راه انداخته‌اند، اما چندی نگذشت که او برای همیشه به دست فراموشی سپرده شد. روزی رسید که مردم حتا چهره‌ی او را هم فراموش کردند. اما عمرِ کفش‌های او درازتر بود. البته گاهی پیش می‌آمد که او در خیابان به یک آشنای قدیمی از وین برخورد می‌کرد، اما او این روزها به کسی سلام نمی‌داد و با کسی احوال‌پرسی نمی‌کرد و حتا پاسخ سلام کسی را نمی‌داد، پیاده‌رو را عوض می‌کرد تا به کسی سلام ندهد، و این باعث تعجب کسی نمی‌شد. سال‌های سخت فرا رسیدند، سال‌های پریشانی، به ویژه سال‌های وحشت، سال‌هایی‌که سختی و پریشانی با ظلم و ستم در هم آمیخت. نویسندگان همچنان از الهه‌های هنر یاری طلبیدند. امپراتور درگذشت. جنگ شد و امپراتوری نابود شد. موسیقیدانان همچنان تصنیف و آهنگ ساختند و تماشاچیان به سالن‌های کنسرت هجوم آوردند. دیگر کسی به یادِ صنعتگر نبود، مگر کسانی‌که کفش‌های بی‌نظیر و مقاوم او را به پا داشتند و هرازگاهی از او نامی می‌بردند. بحران جهانی بر بازار کفش نیز تأثیر گذاشت. کارخانه مالک عوض کرد و از

صحنه‌ی روزگار محو شد. سال‌های بعدی بسیار سخت‌تر و بحرانی‌تر شدند. روزگارِ قتل و تعقیب رسید. سپس یکبار دیگر جنگ شد. این بدترین جنگ ممکن. یکروز تانک‌های جنگی روسی به درّه رسیدند. سرتیپی که هنگ زره‌ای را رهبری می‌کرد از بالای تانک از توی دوربین تپه‌ی قهرمانان را دید. چون هنگ به تپه نزدیک شد صدای غیژ و ویژ شنی‌های تانک‌ها بالا گرفت. تپه زیر نور خورشید غروبی که آخرین اشعه‌هایش را بر درّه می‌پاشید، و مثل یک تکه فلز سیاه می‌درخشید. سرتیپ از تانک پائین آمد و گفت: خدای من این دیگر چیست. بقیه‌ی روس‌ها نیز از تانک‌هایشان بیرون آمدند، قدکشه کردند و سیگاری آتش زدند و به تماشای نرده‌های آهنی دور تپه و دروازه‌ی بزرگ آن و حروف الفبای بُرنزی حکاکی شده بر تخته سنگ‌های کنار در ورودی پرداختند و جار برآوردند؛ اینجا هلدنبرگ است. فارول گفت: یک روستایی که از دوران بچگی در قبرستان کار می‌کرد گفت که سربازان او را زیر سؤال بردند و خواستند بدانند آیا این همان قبرستانی است که قهرمانان جهان دفن در آن شده‌اند. و آن‌گاه سرتیپ و مردان جنگجوی او پس از بازشدن سه قفل آهنی آویزان زنگزده وارد قبرستان شدند و از گذرگاه‌های باریک میان قبرها گذشتند. اما آن‌ها نه مجسمه‌ی قهرمانی یافتند نه گوری، بلکه چیزی جز ویرانی و زوال و نیستی ندیدند، رفتند و رفتند تا این‌که ناگهان بر روی قلعه‌ی آن تپه‌ی بلند چشمشان به سرداب کلیسا افتاد، شبیه یک گاوصندوق بود با درهای بسته. وارد شدند، پیکر صنعتگر کفّاش را در سرداب کلیسا دیدند، نشسته بر صندلی سنگی بلندی، دو کاسه‌ی چشم خالی، دو چشم که گویی از آن بالا چیزی به جز درّه نمی‌دیدند، فک‌هایش طوری از هم گشوده شده بودند که انگار پس از نیم‌نگاهی به جاودانگی آن‌گونه باز شده می‌خندیدند. پس از آن او گفت: می‌فهمی؟ می‌فهمی تو؟ و من برای بار دوم پدرم را دیدم، به شمایل یک راسو یا یک گربه‌ی قطبی، در رفت و آمدهای دزدکی در گوشه و کنار خانه، که مثل گوشه و کنار حرفه‌ی من بود. فارول دوباره گفت: می‌فهمی؟ می‌فهمی تو؟ ما قهوه سفارش می‌دادیم و مردم با آرزوی مبهم رسیدن به خانه در خیابان شتاب گرفته بودند و سایه‌هایشان با سرعت هرچه تمام‌تر یکی بر دیگری، بر دیوار همان رستورانی پرتاب می‌شد که حال سرانجام فارول و من در آن بودیم، یا شاید بهتر است بگویم بر خلاف آن مکانیسم الکترومغناطیسی که بر

خیابان‌های سانتیاگو و در روح تک تک ساکنانش حاکم بود، ما آرام و بی‌حرکت بودیم، با یک استثناء، و آن وقتی بود که ما دست‌هایمان را بالا می‌بردیم تا فنجان‌های قهوه را به دهان ببریم، گویی این‌همه به ما ربطی نداشت، ما با حالتی مصنوعی اما بد و خراب، حالتی شیلائی، سایه‌های شتابان بازیگر را بر دیوارهای رستوران تماشا می‌کردیم، یک سرگرمی که گویی استاد مرا مجذوب کرده بود و مرا گیج، و چشم‌هایم را به درد آورد، درد به سمت بالا شدت گرفت، شقیقه‌هایم تیر کشید و بعد استخوان آهیانه و آنگاه همه‌ی جمجمه، و من درد را با دعا و قرص ضد درد کاستم، اما هم‌اکنون که من اینجا دراز کشیده و زور می‌زنم به آرنجم تکیه دهم، که انگار می‌خواهم در یک چشم به هم زدن سفر آسمانیم را آغاز کنم، به خاطر می‌آورم که آن‌دفعه موفق نشدم، زیرا که درد باقی ماند. اما فقط درد چشم، که البته مداوایش سخت نبود، کافی بود پلک‌هایم را برهم بگذارم، همه چیز تمام می‌شد، و من بایستی این‌کار را می‌کردم، اما نکردم، زیرا که حالت چهره‌ی فارول و سکوت و سکون او، که هر چند وقت با لرزش پلک می‌شکست، هراس عظیم را یادآور شد، یا هراسی که به سمت بی‌مرزی و نامحدودی اوج می‌گرفت، - بعلو، بزرگتر شدن و هرگز پایان نیافتن اقتضای طبیعت هراس است، و این سرچشمه‌ی دردهای ماست، آبشخور تسلی‌ناپذیری ما، و بعد از آن اندکی تعبیر و تفسیر دانه؛ هراسی لاغر، مثل کرم، و بی‌پناه و بی‌دفاع، اما آماده است اوج بگیرد و بالا و بالاتر برود، مثل معادله‌ی انیشتین، و حالت چهره‌ی فارول همان‌طور که گفتم باعث شد به این بیندیشم، هرکسی از کنار میز ما می‌گذشت و به او می‌نگریست، پیرمردی می‌دید محترم، و در آن لحظه در خود فرورفته. در آن وقت بود که فارول دهان به سخن گشود، و درست هنگامی که من داشتم فکر می‌کردم الان است که بگوید می‌فهمی، گفت: جایزه‌ی نوبل به پابلو تعلق خواهد گرفت. او این جمله را طوری ادا کرد که گویی بغضی بود در یک دشت خاکستری. و او گفت: قاره‌ی ما عوض خواهد شد. و: شیلی تغییر خواهد کرد. و آنگاه فکش از خط خارج شد، اما با این‌وجود به گفتن ادامه داد: من این را نخواهم دید. گفتم: شما این‌را خواهید دید، فارول. شما این‌را خواهید دید. اما بلافاصله پی‌بردم که منظور من بهشت یا زندگی جاودانه نیست، بلکه من برای اولین بار داشتم به‌گونه‌ای

پیشگوئی و پیامبری می‌کردم، و اینکه اگر فارول وقوع این چنین حادثه‌ای را پیشگویی می‌کرد، پس او باید در آن شریک باشد. فارول گفت: داستان این مرد وینی، اورتیا مرا افسرده و اندوهگین کرد. گفتم: شما سال‌های بسیاری زنده خواهید بود، فارول. و فارول: زندگی به چه دردی می‌خورد، کتاب‌ها به چه دردی می‌خورند، همه فقط سایه‌اند. و من: مثل همان سایه‌هایی که شما نشسته‌اید و تماشا می‌کنید؟ و فارول: بله. دقیقاً همان‌ها. و من: افلاطون کتاب جالبی در این باره نوشته است. و فارول: آنقدر سفیه و نادان نباش. و من: فارول، برایم بگو، سایه‌ها چه می‌گویند؟ و فارول: آنها از کثرت کتاب‌ها سخن می‌گویند. و من: کتاب‌ها خیلی زیادند، و تقریباً بیشترشان بد، تقریباً همه متوسط. و فارول: من نمی‌فهمم شما دارید درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنید. و من: فارول دارم از کورها و از مبارزه‌ی پوچ و بی‌معنی‌شان می‌گویم، از ویرانی و لغزش‌هایشان، از افتادن و تردیدهایشان و از سقوط، از ضعف عمومی آنها می‌گویم. و فارول: من نمی‌فهمم شما دارید درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنید، شما را چه می‌شود، من هرگز شما را در این حال ندیده‌ام. و من: حرف شما مرا شاد می‌سازد. و فارول: من دیگر حتا نمی‌دانم خود چه می‌گویم، من می‌خواهم چیزی بگویم، اما فقط کف از دهانم بیرون می‌ریزد. و من: آیا چیزی مشخصی در سایه‌های چینی می‌بینید، آیا شما می‌توانید میان صحنه‌ها، غرقاب تاریخی، بیضی جنون تمایز قائل شوید؟ و فارول: من تابلویی از یک منظره‌ی روستایی می‌بینم. و من: و یک‌دسته روستایی در حال دعا. دعا می‌کنند و بعد راه خود را می‌گیرند و می‌روند، و دوباره بازمی‌گردند و دوباره راه خود را می‌گیرند و می‌روند؟ و فارول: من زنان روسپی را می‌بینم که در پلک‌زدنی می‌ایستند تا چیز مهمی را تماشا کنند و آنگاه به سرعت شهاب آسمانی از نظر ناپدید می‌شوند. و من: آیا چیزی که می‌بینید با شیلی رابطه‌ای دارد؟ آیا می‌توانید بینید وطن به کجا می‌رود؟ و فارول: غذا بد بود، حالم را به هم ریخته است. و من: آیا می‌توانید در بازی سایه‌ها آنتولوژی پلنتینای⁶⁶ ما را تشخیص دهید، آیا می‌توانید نامی را بخوانید، آیا شخصیتی را

⁶⁶ Anthologia Palatina

بازمی‌شناسید؟ و فارول: من نیمرخ نرودا را می‌بینم و نیمرخ خودم را، اما در واقع من به خود را فریب می‌دهم، این فقط یک درخت است، من فقط یک درخت می‌بینم؛ یک سایه‌ی مضاعف، یک هیولای خمیده، برگ‌های پژمرده، مثل دریایی‌که دارد می‌خشکد، یک طرح سیاه قلم که گویی می‌شود دو نیمرخ در آن دید، درحالی‌که این فقط یک گور را نشان می‌دهد، گوری زیر آسمان کبود، آسمانی‌که با ضربه‌ی شمشیر یک فرشته یا با پُتکِ عظیمی به دو نیمه شده است. و من: و بعد چی؟ و فارول: روسپیانی‌که می‌آیند و می‌روند، دریایی از اشک. و من: توضیح دقیق‌تر بده. و فارول: غذا حالم را به هم زده است. و من: عجیب است، من نمی‌توانم به چیز دیگری جز سایه فکر کنم، سایه‌های الکتریکی، که گویی زمان بر سرعتشان افزوده است. و فارول: هیچ تسلائی در کتاب‌ها نیست. و من: آینده را روشن می‌بینم، و در این آینده شما نیز وجود دارید و دارید از زندگی طولانی خود لذت می‌برید، شما محبوب همگانید. و فارول: مثل دکتر یوهانسون؟ و من: دقیقاً، زدید به خال. و فارول: مثل دکتر یوهانسون شیلائی در این کشور دراز و باریک که خدا تنه‌ایش گذاشته است. و من: خداوند همه جا حضور دارد، حتا در منحصر به فردترین مکان‌ها. و فارول: اگر شکم آن‌قدر درد نمی‌کرد و آن‌قدر مست نبودم حتماً همین الان در پیشگاه شما به گناه اعتراف می‌کردم. و من: این باعث افتخار من است. و فارول: و یا شما را می‌بردم به دستشویی و می‌گائیدم که دیگر بی‌حساب شویم. و من: این شما نیستید که سخن می‌گویید. این مشروب است، این سایه‌ها هستند که شما را پریشان و نگران می‌کنند. و فارول: اینطوری سرخ نشو. ما شیلائی‌ها همگی لواط‌کاریم. و من: همه‌ی مردها لواط‌کارند، همه یک لواط‌کار در درون خود دارند. و نه فقط هم‌میهنان بیچاره، و یکی از وظایف ما این است که بر او غالب شویم، بر او فاتح شویم و او را مجبور کنیم چهار دست و پا بنشینند. و فارول: شما طوری حرف می‌زنید که انگار دارید کیر می‌مکید. و من: هرگز. من هرگز اینکار را نکرده‌ام. و فارول: به من اعتماد کنید و حرف دل‌تان را بزنید. آیا در جلسات مذهبی اینکار را نکرده‌اید؟ و من: من درس می‌خواندم و دعا می‌کردم، دعا می‌کردم و درس می‌خواندم. و فارول: اعتماد، اعتماد، اعتماد. و من: من اگوستین خواندم. من توماس

آکوناس⁶⁷ خواندم. من سرگذشت همه‌ی پاپ‌ها و اسقف‌ها را خواندم. و فارول: و شما همه را به خاطر می‌آورید، زندگی‌های پاک و مقدّس را به خاطر می‌آورید؟ و من: مثلِ داغی بر پوست. و فارول: پیوس دوّم که بود؟ و من: پیوس دوّم⁶⁸ و نام واقعی‌اش؛ اِن آ سیلویو پیکولومینی⁶⁹، متولّد حومه‌های سینا، و سرپرستِ کلیسای کاتولیک‌ها از سال ۱۴۵۸ تا سال ۱۴۶۴، عضوِ شورایِ باسل، منشیِ شورایِ عالی رتبه‌ی پاپِ کاپرانیکا⁷⁰ و آنگاه به خدمتِ دربارِ فلیکس پنجم که ضدّ پاپ بود در آمد، و بعد در خدمتِ امپراتور فردریک سوّم، و گلِ سرسبِ شاعران، یعنی‌که او نظم می‌نوشت، در دانشگاهِ وین درباره‌ی شاعران عهد عتیق سخنرانی می‌کرد، و آنگاه در سال ۱۴۴۴ داستان لوکرسیا⁷¹ و اورالیز⁷² را در بوکاسیاسیوس⁷³ نوشت و درست یکسال بعد کشیش شد و زندگی‌ش سمت و سوی تازه‌ای گرفت، او به شفا و درمانِ مردم پرداخت، و اعتراف کرد که اشتباه کرده‌است، در سال ۱۴۴۹ اسقفِ سیه‌نا⁷⁴ شد و در سال ۱۴۵۶ عضوِ شورایِ پاپ، با این هدف که یک جنگِ صلیبی دیگر به راه بیندازد، سال ۱۴۵۸ وُکاویت نوس پیوس⁷⁵ را منتشر کرد، او در این حکم، با کمترین موفقیت، شاهان بی‌تفاوت را به حضورِ مداوم در مانتوا⁷⁶ تشویق کرد، پس از تصویب یک موافقتنامه، تصمیم گرفتند جنگِ صلیبی سه ساله‌ای بر پا کنند، امّا همگی به نفع پاپ خود را به کری زدند تا اینکه پاپ رسماً اعلام کرد که او به شخصه در رأسِ جریانات قرار دارد، پس ونیز یا مجارستان و اسکاندیربرگ با هم متحد شدند و علیه ترک‌ها جنگیدند، استفان بزرگ، آتلیتای مسیحی⁷⁷ شناخته شد، هزاران مرد از اروپا سرسید، شاهان امّا کر و بی‌تفاوت ماندند، پس از آن پاپ به زیارت آسی سی⁷⁸ و سپس به آنکونا⁷⁹ رفت، در آنکونا ناوگان ونیزی توقف کرد، و روزی‌که سرانجام کشتی جنگی ونیزی بر آب‌ها ظاهر شد پاپ درحالِ احتضار بود "تا این لحظه ناگاونی وجود داشت

⁶⁷ Thomas Aquino

⁶⁸ Pius II

⁶⁹ Enea Silvio Piccolomini

⁷⁰ Capranica

⁷¹ Lucreti

⁷² Euralys

⁷³ Boccaccios

⁷⁴ Siena

⁷⁵ Vocavit nos Pius

⁷⁶ Mantua

⁷⁷ Atleta Christi

⁷⁸ Assisi

⁷⁹ Ancona

که مرا کم داشت، اما اکنون منم که ناوگانی کم دارم" پاپ اینرا گفت و درگذشت. با مرگ او جنگهای صلیبی پایان یافت. و فارول: نویسندگان همیشه همه چیز را خراب می‌کنند. و من: او از پینتوریکو⁸⁰ حمایت کرد. و فارول: من اصلاً نمی‌دانم این پینتوریکو کی بود. و من: یک نقاش. و فارول: بله، بله، می‌فهمم، اما خُب او چه کسی بود؟ و من: نقاش دیوارهای کلیسای اسقف نشین سیه‌نا. و فارول: آیا شما به ایتالیا سفر کرده‌اید؟ و من: بله. و فارول: همه چیز فنا می‌شود، زمان همه چیز را در خود می‌بلعد، و شیلائی‌ها را پیش از هر ملتی می‌بلعد. و من: بله. و فارول: آیا داستان‌های دیگری هم از پاپ‌ها می‌دانید؟ و من: همه را. و فارول: هادریانوس دوم⁸¹ چگونه بود؟ و من: از سال ۸۶۷ تا سال ۸۷۲ پاپ بود. حکایت جالبی از او تعریف می‌کنند، می‌گویند روزی که لوتار دوم⁸² به ایتالیا آمد، پاپ از او پرسید آیا رابطه‌ی او با والدرادا⁸³، همان‌که پاپ نیکولایوس اول⁸⁴ طردش کرده، دوباره برقرار شده‌است، لوتار امپراتور با قدم‌های لرزان به سمت صندلی موعظه‌ی مونته کاسینو⁸⁵ رفت، دیدار در آنجا فراهم آمد، پاپ مقابل صندلی موعظه منتظر او بود و نمی‌لرزید. و فارول: بالاخره باید کمی ترسیده باشد. و من: بله. و فارول: و پاپ لاندو؟ و من: کسی چیز زیادی درباره‌ی این پاپ نمی‌داند، به جز اینکه او از سال ۹۱۳ تا سال ۹۱۴ پاپ بود و یکی از مراقبان تئودورا را به مقام اسقفِ راونا⁸⁶ منصوب کرد، و این اسقف پس از مرگ لاندو به جانشینی پاپ اعظم نائل آمد. و فارول: عجب اسم عجیبی داشت، این جناب پاپ. لاندو. و من: بله. و فارول: نگاه کن، سایه‌های چینی گم شده‌اند. و من: واقعاً، گم شده‌اند، غییشان زده. و فارول: چقدر عجیب است، چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد؟ و من: ما هرگز نخواهیم دانست. و فارول: سایه‌ها محو شده‌اند، سرعت، اثر منفی، آیا این‌همه یک خواب بود؟ و من: به احتمال قوی ما هرگز به این پی نخواهیم برد. آنگاه فارول پول غذا را پرداخت کرد، و بعد او را تا در خانه‌اش همراهی کردم، اما به خانه‌اش نرفتم، زیرا که او یک گمراه بالفطره بود، پس

⁸⁰ Pinturicchio

⁸¹ Hadrianus II

⁸² Lothar II

⁸³ Waldrada

⁸⁴ Nicolaus I

⁸⁵ Monte Cassino

⁸⁶ Ravenna

به قدم زدن در خیابان‌های سانتیاگو پرداختم و به الکساندر سوم و اوربانوس چهارم⁸⁷ و بُوتیفاسیوس پنجم⁸⁸ اندیشیدم، بادِ خنکی می‌وزید و صورتم را نوازش می‌داد و مرا کاملاً بیدار نگه می‌داشت، اما نه، بیداری کامل ممکن نبود، زیرا که صدای پاپ‌ها همانند فریادی دور از جانب یک‌دسته پرنده در سرم می‌پیچید، دلیلی روشن و گویا که بخشی از وجودم هنوز در خواب بود یا به عمد خود را در هزارتوی خواب‌ها نگه می‌داشت، در این رزمگاه، که آن جوان زالِ شاعر خود را پنهان می‌کند، همگی شاعران مرده، روزی هنگامی که در قید حیات بودند، خودشان را پنهان کردند، و از درون این فراموشی قریبالوقوع بود که آنها در طاقِ مجسمه‌ام سردابِ اسفناکِ کلیسایی ساختند، از نام‌های خود، از تصاویر سیاه مقوایی قیچی‌شده‌ی خود، از آثارِ مجاله‌شده‌ی خود. نه، آن جوان زال در این ایام فقط پسر بچه‌ای بود در جنوب شیلی، در مناطقِ مرزیِ بارانی، کنارِ سیل‌آساترین رودِ کشورمان، آن بیو - بیوی⁸⁹ پُربار، اما من اکنون، پس از ترکِ خانه‌ی فارول در شبِ سانتیاگو، او را با دیگر شاعرانِ شیلایی که زمان لجویانه رینگ آثارشان را می‌برد، عوضی می‌گرفتم. زمان هنوز هم رینگ کتاب‌ها را می‌برد، حتا حالا که من اینجا دراز کشیده و خودم را به آرنجم تکیه داده‌ام، زمان کتاب‌ها را له خواهد کرد، حتا وقتی که من دیگر نیستیم یا فقط آوازه‌ای از من باقی است، آوازه‌ی من همانقدر به غروب شباهت دارد که آوازه‌ی دیگران به یک نهنگ یا دامنه‌ی لُختِ یک کوه، یا یک قایق، یا رگه‌ای دود، یا شهری پر پیچ و خم، آوازه‌ی من به غروبی شباهت دارد که از زیر پلک‌های نیمه بسته دارد به تشنجهای موضعی و دریدن‌ها و له‌کردن‌های آرام و بطئی زمان نگاه می‌کند، زمانی که همانند بادی مشکوک و مُردد می‌وزد بر میدانِ رزم، و باد همه‌ی آدم‌های دلویله⁹⁰ را با خود می‌برد، همه‌ی نویسندگانی که من بر آثارشان نقد نوشتم، آنانی را که من در باره‌یشان چیزها نوشتم، مرده‌های شیلی را، صداهایی را که بر قاره‌ی ما طنین انداخت؛ پدر ایباکچه، پدر ایباکچه، به ما بیندیشید، هنگامی که شما رقصان‌کنان از خانه‌ی فارول می‌روید، به ما بیندیشید، هنگامی که قدم‌های

⁸⁷ Urbanus IV

⁸⁸ Bonifacius V

⁸⁹ Bío- Bío

⁹⁰ Delville

بلند شما، شما را به شبِ لجوجِ سانتیاگو می‌برد، ایباکچه، ایباکچه، به تلاش و به آرزوهای ما بیندیشید، به ما مردان و شهروندان، هموطنان و نویسندگان، درحالی‌که شما دارید به درونِ چین و شکنِ فریبِ زمان می‌روید، زمانی‌که در نگاهِ ما سه بُعد دارد، اما به‌واقع چهار یا پنج بُعدی است، مثل سایه‌ی کنگره‌دارِ سُردِ لُو، کدام سُردِ لُو؟ همانی‌که حتا خورشید قادر به ویران کردنش نیست. بلودِر⁹¹. من می‌دانم. مزخرف. چرند. حماقت. واژه‌هایِ پوچ و بی‌معنی سرازیر می‌شوند، بی‌آن‌که خطابشان کرده باشی (مثل سیل!) درحالی‌که آدمی قدم به درونِ شبِ سرنوشت می‌گذارد. سرنوشتِ من. سُردِ لُوِ من. آغاز پیشرفتی درخشان. اما آسان به دست نیامد. گاهی حتا عبادت‌کردن هم در درازمدت خسته‌کننده می‌شود. من نقد نوشتم. شعر نوشتم. شاعران را کشف کردم. نفس تازه کردم تا کشتی‌شکستگان را نجات دهم. من احتمالاً عضوِ اوپوس دی⁹² بودم، این لیبرالترین تشکیلی شیلی. حالا این جوان زال در گوشه‌ی زردرنگی از خیابان ایستاده و مرا می‌نگرد و بر سرم فریاد می‌کشد. من تک و توکی از حرف‌هایش را می‌شنوم. او می‌گوید من عضوِ اوپوس دی هستم. من می‌گویم، من هرگز این مسئله را پنهان نکرده‌ام. اما یقین دارم او گوش نمی‌دهد. می‌بینم چگونه فکها و لبان را به لرزه می‌آورد، می‌دانم دارد بر سرم فریاد می‌کشد، ولی چه فریادی، نمی‌دانم. او مرا اینجا درحال زمزمه‌کردن می‌بیند، دراز کشیده به پهلو، تکیه داده به یک آرنج، درحالی‌که تخت بر مسیرِ پر پیچ و خمِ آب‌هایِ ناشی از تب در سفر است، و او نیز صدای مرا نمی‌شنود. می‌خواهم به او بگویم اینطوری ما به جایی نمی‌رسیم. می‌خواهم به او بگویم حتا شاعران شیلایی عضو حزب کمونیست به هر شگردی دست زدند تا من بر شعرشان نقدِ مهربانانه بنویسم، و من مهربانانه درباره‌ی شعرهایشان نوشتم. آهسته می‌گویم: بگذارید مثلِ آدم‌های متمدّن رفتار کنیم. اما او نمی‌شنود. من ولی بعضی از حرف‌های او را به وضوح می‌فهمم. اهانت‌ها را، وگرنه پس چی. کونی؟ چیزی است که او می‌گوید. اوپوس دی کونی؟ اوپوس دی کونی؟ این چیزی است که او می‌گوید. آنگاه تاخت‌وایم به لرزه می‌افتد و من دیگر صدای او را نمی‌شنوم. چقدر نشنیدن خوشایند است. چقدر خوشایند است دیگر به آرنج

⁹¹ Bludder

⁹² Opus Dei

خسته تکیه ندهی، و بر روی تختخواب کشاله بکشی و آرام بگیری، و به آسمان خاکستری نگاه کنی و بگذاری تمثالها تختخواب را رهبری کنند، با پلکهای نیمه‌بسته بخوابی و چیزی به یاد نیاوری مگر تپش نبض را. لبها اما به واژه‌ها شکل می‌دهند و من به گفتن ادامه می‌دهم: مرد جوان، من هرگز انکار نکرده‌ام که عضو اوپوس دی بوده‌ام. روی سخنم با جوان زال است، من حتا نمی‌دانم او کجاست، پشت سرم است یا کنارم، یا شاید گم شده، جایی روی زمین باتلاقی دور رودخانه. من هرگز اینرا پنهان نکرده‌ام. همه اینرا می‌دانستند. تمام شیلی اینرا می‌دانست. و فقط شما بودید، که گاهی احمق‌تر از آنچه هستید ظاهر می‌شدید، برای نادیده‌گرفتن آن. سکوت. جوان زال پاسخ نمی‌دهد. در دوردستها دسته‌ای از پریمات‌ها به قیل و قال در می‌آیند، همگی با هم، با شور و هیجان، و آنگاه دست را از زیر پتوی کُرکی بیرون می‌آورم و در آب رودخانه فرو می‌برم، به سختی دماغه‌ی تخت را تغییر می‌دهم، با استفاده از دستم همچون پارو، چهار انگشت دست را حرکت می‌دهم مثل بادبزن هندی، و هنگامی‌که تخت، مسیرش را تغییر می‌دهد، تنها چیزی‌که می‌بینم جنگل است و رود و رودخانه، و آسمان‌که دیگر خاکستری نیست و آبی است، با دو تکه ابر کوچک در دور دستها، مثل دو کودک که باد آنها را به جلو پرتاب کرده‌است. قیل و قال میمون‌ها دیگر به گوش نمی‌رسد. چه سبکی‌ای. چه آرامشی. آرامشی که آفریده شده تا ما آسمان‌های آبی دیگر را به یاد آوریم، ابرهای کوچکی کوچک دیگر را، که با باد از غرب به شرق گذشتند، و خستگی با خود آوردند. خیابان‌های زرد و آسمان‌های آبی. هر چه به مرکز شهر نزدیک می‌شدم رنگ زرد زنده‌ی خیابان بیش از پیش محو می‌شد و خیابان‌ها می‌شدند همان خیابان‌های خاکستری همیشه، منظم، مجهز به پیاده‌رو، اما من می‌دانستم با کمی خراش می‌شد زرد را زیر آن‌همه خاکستری یافت. این مسئله تنها روحم را افسرده و آزرده نکرد، بلکه احساس بی‌میلی و انزجار هم در من انگیخت، یا شاید این یأس بود که داشت به انزجار مبدل می‌شد، کسی چه می‌داند، آنچه‌که مسلم است این است که دوره‌ای وجود داشت به رنگ زرد خیابان‌ها، آسمان‌های آبی و ژرفترین انزجار، روزی‌که عمر شعر من به سر رسید، یا بهتر بگویم، شعر را به سمت خطرناکی کشاند، زیرا که من هنوز شعر می‌نوشتم، ولی شعرهایی می‌نوشتم که

سرشار از گستاخی و کفر بودند، و بدتر از این، من آنقدرها شعور داشتم که به محض آفرینش نابودشان کنم و آنها را به کسی نشان ندهم، باوجودی که در آن روزگار خیلی‌ها افتخار می‌کردند خواننده‌ی من باشند. معنای شعر این بود یا شاید این من بودم که تصور می‌کردم معنای شعر این است، که تمام روز با حالتی از پریشانی و اضطراب به نوشتن شعر ادامه دهم. و این حالت پریشانی و اضطراب با حالتی از بی‌زاری و انزجار و یأس همراه بود. بی‌زاری و انزجار و یأس بزرگ بود. و پریشانی و سرگردانی ناچیز، در گوشه‌ای از انزجار و یأس مأوا گرفته. همانند زخمی در درون زخم دیگر. پس تدریس کردن را کنار گذاشتم. از عبادت دست کشیدم. روزنامه‌های صبح را دیگر نخواندم و نظراتم را در باره‌ی خبرها با برادرانم تقسیم نکردم. دیگر نقد با جملات بدیهی از پیش‌ساخته ننویشتم. (اما به نقد نوشتن ادامه دادم.) تعدادی شاعر به سراغم آمدند و پرسیدند مرا چه می‌شود. کشیشی به سراغم آمد و پرسید این عذاب روحانی چیست که گریبان مرا گرفته. من اقرار کردم و دعا کردم. اما چهره‌ی بی‌خواب و خسته‌ام پته‌ام را بر آب داد. آن شبها خیلی کم می‌خوابیدم، گاهی فقط دو سه ساعت. عصرها اغلب با پای پیاده از خانه‌ی کشیشی تا باغ متروکه‌ی گوجه‌فرنگی که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت می‌رفتم و از باغ متروکه‌ی گوجه‌فرنگی به آلونک‌نشین‌ها، از آلونک‌نشین‌ها به مرکز سانتیاگو. عصر روزی مورد حمله‌ی دو مجرم کوچک قرار گرفتم. گفتم: فرزندانم، من پول و پله‌ای ندارم. یکی از دزدها گفت: مسلم است که پول داری کشیش کونی. ماجرا با دراز کردن کیف پولم و دعا به حال آنها خاتمه یافت، حال بماند که زیاد هم دعا نکردم. رنجم عظیم بود. افسردگی و یأسم هم به همان اندازه عظیم. از آن روز به بعد مسیر دیگری را برای پیاده‌روی انتخاب کردم و محله‌های کم‌خطرتری را برگزیدم، محله‌هایی که بشود از آنجا کوه‌های بلند را تماشا کرد، در آن روزگار هنوز می‌شد از هر جای شهر و در هر فصل سال کوه‌ها را دید، زیرا که آنها در میان قشری از دود از چشم‌ها پنهان نبودند، مثل امروز. می‌رفتم و می‌رفتم. گاهی هم سوار اتوبوسی می‌شدم و صورتم را بر پنجره می‌چسباندم و به خودم زُل می‌زدم، گاهی هم تاکسی می‌گرفتم و از میان زرد نفرت‌برانگیز و آبی درخشان بی‌میلی و انزجار به سفرم ادامه می‌دادم، از مرکز شهر تا خانه‌ام،

از خانه ام تا لا کوندیس⁹³، از لاکوندیس تا پرویدنسیا⁹⁴، از پرویدنسیا تا میدان ایتالیا و پارک شهر و آنگاه دوباره تا مرکز شهر، بازگشت به خانه، در عبای کشیشی بالزنان در باد، عبای کشیشی مثل سایه ام بود، بیرق سیاهم بود، آوای خشک و بلند بود، لباس پاکیزه، تیره، چشمه‌ای که تمام گناهان شیلی در آن فرو می‌ریخت و هرگز فوران نمی‌کرد. اما اینهمه بالزدن بی‌فایده بود. رنج پایان نیافت، برعکس بعضی عصرها رنج غیرقابل تحمل می‌شد و مغزم را با افکار خودسرانه پُر می‌کرد. گاهی وقتها درحالی‌که از سرما به خود می‌لرزیدم به رستورانی در فضای باز می‌رفتم و یک بطری بیلس⁹⁵ می‌خریدم، بر روی یک سه‌پایه‌ی بلند می‌نشستم و با نگاه بزه‌ای به مسلخ برده، به قطره‌های آبی‌که از بطری می‌چکید، خیره می‌نگریستم. در این لحظه ندایی درونی مرا آماده‌ی برخورد با شرایط نامحتمل می‌کرد؛ حال باید ناظر یک قطره آب می‌شدم که برخلاف قانون طبیعت سربالایی‌ها را پیش گرفته و به سمت دهانه‌ی بطری می‌رفت. در آن وقت چشم‌هایم را می‌بستم و به درگاه بارتعالی دعا می‌کردم یا شاید هم زور می‌زدم دعا کنم، تنم از تب می‌لرزید و در میدان بچه‌ها و جوانان از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر در حال دویدن بودند، مست از خورشید تابستان، و خاموش می‌کردند موج خنده‌هایی را که در همه جا بالا بود، و بی‌چون و چرا سبب ناکامی من. آنگاه چند قطره‌ی تگری بیلس سرکشیدم و دو باره به راه افتادم. در این ایام بود که من ابتدا با آقای آساف⁹⁶ و اندکی بعد با آقای تاه⁹⁷ آشنا شدم. آن‌ها به دستور یک جناب خارجی که من هرگز سعادت دیدارش را نداشتم، یک شرکت و ارادتی- صادراتی را اداره می‌کردند. تصورم می‌کنم کنسرو گوشماهی می‌ساختند و به فرانسه و آلمان صادر می‌کردند. من با آقای آساف (یا آقای آساف با من) در یک خیابان زرد برخورد کردیم. داشتم از سرما مثل بید می‌لرزیدم که کسی صدایم کرد. برگشتم او را دیدم: مردی میانسال بود با قد متوسط، پیکری نه چندان لاغر، چهره‌ای معمولی که حالت سرخ-پوستیش بارزتر از حالت اروپاییش بود، کت و شلوار روشنی به تن داشت و یک کلاه بسیار شیک بر سر، در وسط خیابان زرد از فاصله‌ای نه چندان دور به من اشاره کرد، در این

⁹³ Las Condes

⁹⁴ Providencia

⁹⁵ Bilz

⁹⁶ Asaf

⁹⁷ Tah

لحظه زمین پشت سرش برق می‌زد از لایه‌های انباشته‌ی شیشه یا پلاستیک، لایه بر روی لایه. تا آن‌روز هرگز با او ملاقات نکرده بودم. اما او طوری رفتار کرد که انگار ما آشنایان قدیمی هستیم. او گفت پدر گارسیا اِرسوریس⁹⁸ و پدر مونیوس لاگیا⁹⁹ که خیلی مورد احترام من بودند و من از حمایت و پشتیبانی آن دو بسیار خشنود، از من به خوبی یاد کرده و بدون کوچکترین شک و تردید مرا برای یک مأموریت حساس در اروپا معرفی کرده‌اند. مطمئناً این آقایان فکر کردند سفری طولانی به قاره‌ی کهن‌سال شادی و نشاط زندگی و توان و نیروی از دست‌رفته را که همچنان در حال از دست‌رفتن بود، و مثل زخم لاعلاجی که مرگ می‌آورد، حداقل به لحاظ اخلاقی، و در نگاه فرد مبتلا - به من بازمی‌گرداند. ابتدا شگفتزده شدم و در کمین نشستم، زیرا که علایق آقای آساف با علایق من بسیار تفاوت داشت، اما به هر تقدیر سوار ماشینش شدم و اجازه دادم مرا به خیابان باندراس¹⁰⁰ ببرد، به رستوران می‌افیسینا¹⁰¹، رستورانی که روزگار بهتری را هم دیده بود. در رستوران بودیم که آقای آساف بی‌مقدمه و بدون آن‌که توضیح دهد چرا در جستجوی من است، شروع کرد به گفتن از آشنایان من؛ از جمله فارول و چند شاعر نسل جوان شیلی که من در آن روزگار با آن‌ها معاشرت داشتم، با این مقصود که به من بفهماند او اطلاعات زیادی از من و دنیای من در دست دارد، و نه فقط از فعالیت‌های کلیسایی، که از علاقه‌ها و گرایش‌های من، بلکه حتی از فعالیت‌های شغلی‌ام. او حتی نام سردبیر مجله‌ای که مقاله‌های مرا منتشر می‌کرد بر زبان آورد. اما معلوم بود که اطلاعاتش از همه این آدم‌ها سطحی است. آنگاه آقای آساف چند کلمه‌ای با مالکی می‌افیسینا رد و بدل کرد، و لحظه‌ای بعد بدون اینکه من بدانم چرا محل را با عجله ترک کردیم و دست در دست هم در خیابان‌های اطراف پرسه زدیم تا به رستوران دیگری رسیدیم. این رستوران کوچکتر بود و به ملال‌انگیزی رستوران قبلی نبود، در اینجا طوری از آقای آساف استقبال شد که گویی اوست که مالکی رستوران است. ما بدون توجه به گرمای بیرون و خطر زیاده‌روی در مصرف گوشت در گرما، آن‌قدر غذا خوردیم تا اشباع شدیم. او اصرار کرد که قهوه را در هایتی بنوشیم،

⁹⁸ García Errázuriz

⁹⁹ Muñoz Lagúa

¹⁰⁰ Banderas

¹⁰¹ Mi Oficina

جای جالبی نبود و پاتوق ولگردهایی بود که در مرکز سانتیاگو کار می‌کردند، ولگردهایی مثل مدیر عاملان، مدیر هیأت نمایندگان، مدیران اجرائیات، رؤسا، از این گذشته به نظر می‌رسید که سرپا نوشیدن، بازو به بازو، کنار پیشخوان بار یا پراکنده اینجا و آنجا در این رستوران عادت‌ی زیبا و نکوست. تاجایی‌که یادم است یکی از دیوارهای رستوران تشکیل شده بود از دو پنجره‌ی بی‌نهایت بزرگ- تقریباً از زمین تا سقف- که آدم‌های داخل رستوران را با فنجان کوچکی قهوه در یک دست و کیف پول فرسوده در دست دیگر مبدل می‌کرد به نان فطیر مقدس، برای عابران پیاده، زیرا که نمی‌شد از کنار چنین تأسیساتی گذشت و تماشا نکرد، حال اگر چیز دیگری برای تماشا وجود نداشت، خیل انبوه آدم‌هایی که به علت کمبود راحتی در هم می‌لولیدند آن مکان را افسانه‌ای کرده بود. من اینجا بودم، به همراه دیگری، من، مردی‌که اکنون از من یک نام ساخته بود، اما نه، در واقع دو نام، و او مالک نوعی شهرت بود، و چندتایی دشمن و یک عالم دوست، و حالا حتا اگر سعی به مخالفت و سرپیچی می‌کردم، چاره‌ای نداشتم مگر اینکه بپذیرفتم که آقای آساف در متقاعدکردنم بسیار ماهر است. فکر پیشنهاد آقای آساف ذهنم را به خود مشغول کرده بود، در گوشه‌ای، عبوس و درهم ایستاده بودم، خیره بر پنجره‌ی بزرگ هایتی، در انتظار برگشتن میزبانم از پیشخوان، تا او بیاید با دو فنجان قهوه‌ی گرم که به قول مردم قهوه‌ی هایتی بهترین قهوه‌ی سانتیاگو است، و آنگاه آقای آساف از پیشخوان بازگشت و ما با ولع قهوه نوشیدیم. به خاطر می‌آورم او یک‌بند حرف می‌زد. او حرف می‌زد و می‌خندید، ولی من هیچ نمی‌شنیدم، زیرا که پژواک صدای بلندِ مُنشیان در سراسر هایتی جایی برای دیگر صداها نمی‌گذاشت. مثل بقیه‌ی آدم‌ها باید گوشم را به لبهای همراهم می‌چسباندم. اما من اینکار را نکردم، و تظاهر به شنیدن کردم، و گذاشتم نگاهم بر گرداگرد آن رستوران بی‌صندلی به هر طرف بچرخد. بعضی از آقایان برگشتند و به من نگاه کردند. در چهره‌ی بعضی از آنها درد عمیقی یافتم. با خودم گفتم: حتا خوک‌ها هم رنج می‌برند. بلافاصله از فکرم پشیمان شدم. خوک‌ها هم رنج می‌برند، بله البته. و درد و رنج آنها را اصیل و پاک می‌کند. سوسوی فانوسی در سرم درخشیدن گرفت و یا شاید هم در حس همدردیم: خوک‌ها، نیز سرودی مذهبی بودند در تسبیح و

ستایش پروردگارم، و اگر سرودی نبودند، خُب این شاید اندکی مبالغه‌آمیز بود، دستِ کم تصنیفِ عشقانه‌ی آرامی بودند در ستایش هر موجودِ زنده. سعی کردم چیزی از حرفها بفهمم. ممکن نبود. من فقط تک و توکی کلمه می‌شنیدم، لهجه‌ی شیلایی، کلماتی که فی‌نفسه معنایی نداشت، اما سادگی و ناامیدی بی‌پایانِ هموطنانم را در خود داشت. در این وقت آقای آساف بازوی مرا گرفت و من بی‌آنکه بدانم چگونه، ناگهان خود را دوباره در خیابان یافتم، داشتم شانه به شانه‌ی او می‌رفتم. او گفت: می‌خواهم شریکم آقای تاه را به شما معرفی کنم. گوشم زنگ زد. احساس کردم این اولین بار بود که حرف‌های او را می‌شنیدم. وارد یک خیابان زرد شدیم. خیابان خلوت بود، و فقط اینجا و آنجا لای دری، کسی خود را از دید مردم پنهان می‌کرد، مردی با عینک‌های آفتابی سیاه برجشم، یا زنی با شال سفید. دفتر شرکتِ وارداتی-- صادراتی در طبقه‌ی چهارم ساختمانی قرار داشت. آسانسور خراب بود. آقای آساف گفت: کمی نرمش برای سلامت و هضم غذا مفید است. پشتِ سرِ او می‌رفتم. دفتر اطلاعات بی‌سرنشین بود. آقای آساف گفت: منشی در حالِ نهار خوردن است. من ساکت ایستاده بودم و بریده‌بریده نفس می‌کشیدم. جناب خیرخواه من با پشتِ انگشتِ سبابه به پنجره‌ی اتاقِ کارِ شریکش کوبید. صدای نازکی اجازه‌ی ورود داد. آقای آساف گفت: بیا. آقای تاه پشتِ یک میز فلزی نشسته بود، او به محض شنیدن اسم من از جایش برخاست، دور میز چرخی زد و به گرمی سلام داد. مردی بلند قامت بود با موهای بور. پوستش رنگپریده و گونه‌های استخوانی‌ش اندکی سرخ، گویی که عادت داشت گونه‌هایش را با عطرِ اسطوخودرس مالش بدهد. اما او بوی اسطوخودرس نمی‌داد. از ما تقاضا کرد بنشینیم، از سر تا پا نگاه کرد و آن‌گاه برگشت و پشتِ میزش نشست. او به من گفت: آقای تاست، **تا** با **ه**، در آخر. گفتم: می‌فهمم. و شما پدر اورتیا لاکروا¹⁰² هستید. پاسخ دادم: بله. خودم هستم. گفت: اورتیا یک اسم باسکی است؟ گفتم: بله، همینطور است. و لاکروا به یقین فرانسوی؟ من و آقای آساف با سر حرف او را تأیید کردیم. می‌دانید اصلیتِ تاه کجایی است؟ گفتم: نمی‌دانم. او گفت: حدس بزن. اسم یک جایی را بگو. آلبانی؟ گفت: سرد است، سرد. گفتم: نمی‌دانم. گفت: فنلاندی، نیمی

¹⁰² Urrutia Lacriox

از این اسم فنلاندی است و نیمی لیتوانی. آقای آساف گفت: بله، همینطور است، لیتوانی‌ها و فنلاندی‌ها در گذشته‌ها خیلی با هم داد و ستد داشتند، برای آنها دریای بالتیک یک نوع پل بود، یا یک رود، یا یک نهر، نهری با تعداد بیشماری پل‌های سیاه، سعی کنید این‌را پیش خود مجسم کنید. گفتم: بله، من آن‌را می‌بینم. آقای تاه لبخند زد. شما آن‌ها را می‌بینید؟ آقای آساف کنار من زیر لب گفت: بله، می‌بینم. واقعاً می‌بینم. پل‌های سیاه. آقای تاه گفت: و فنلاندی‌های کوچولو و لیتوانی‌های کوچولو دائماً در حال عبور از روی آنها هستند، روز و شب. زیر نور ماه و یا زیر نور شاخه‌های نازک خشک. بی‌آن‌که ببینند درگذرند، تنها با کمک حافظه. بی‌آن‌که سرمای استخوانسوز لیتوانی را حس کنند. بی‌آن‌که اصلاً چیزی حس کنند، در حرکت و زنده. حتی بی‌آن‌که احساس کنند زنده‌اند: در حرکت، خوگرفته با عادت عبور از روی دریاچه‌ی بالتیک. این عجیب نیست. اصلاً عجیب نیست، مگر نه؟ سرم را تکان دادم. آقای آساف یک پاکت سیگار جلو آورد. آقای تاه گفت ده سالی است که سیگار نمی‌کشد. آقای آساف سیگاری به من تعارف کرد، با تشکر رد کردم. از آن دو مرد در باره‌ی مأموریت پیشنهادی پرسیدم. آقای تاه گفت: این یک بورسیه است و نه یک مأموریت. آقای آساف گفت: کار هر دوی ما واردات و صادرات است، اما گاهی هم نوکی به حوزه‌های دیگر می‌زنیم. آقای تاه گفت: خلاصه بگویم، ما در حال حاضر در دفتر پژوهشات اسقف اعظم مشغول به کاریم. این جنابان به مشکلی برخورد کرده‌اند و ما داریم دنبال فرد مناسبی می‌گردیم که بتواند مشکلیشان را حل کند. آن‌ها دنبال کسی می‌گردند که اهل پژوهش است و ما هم به دنبال یک فرد مناسب و لایق. ما به چیزی احتیاج داریم و به دنبال راه حل هستیم. پرسیدم: آیا من آن فرد لایقم؟ آقای تاه پاسخ داد: پدر کس دیگری شرایط شما را ندارد. گفتم: خوشحال می‌شوم اگر به من بگویید قضیه چیست. آقای آساف با نگاه پرسشگر به من نگریست. پیش از آن‌که او فرصت اعتراض بیابد گفتم: مایلم یکبار دیگر پیشنهاد را بشنوم، ولی این بار از دهان آقای آساف. او لجوج و یکدنده نبود. دفتر پژوهشات اسقف اعظم می‌خواهد یک کسی در باره‌ی حفظ و نگهداری از کلیساها مطلبی بنویسد. در کشور شیلی احدی وجود ندارد که در این‌باره چیزی بداند. اما پژوهشات کشورهای اروپایی خیلی پیشرفت کرده‌است و حتی

گفته می‌شود که آن‌ها در بعضی جاها به راه حل‌ها و روش‌های مؤثری که ریزش خانه‌ی خدا را متوقف کند، دست یافته‌اند. مأموریت من این بود که به اروپا سفر کنم و از کلیسای مورد نظر بازدید کرده و ضمن بررسی راه حل‌ها و روش‌های مبارزه با ویرانی خانه‌ی خدا گزارشی تهیه کنم و به کشورم بازگردم. این پروژه چقدر وقت می‌برد؟ فرصت من یک سال سفر بود، یک سال سفر به کشورهای مختلف اروپایی. در صورت پایان نیافتن مأموریت، مهلت به یک سال و نیم تمدید می‌شد. به من حقوق ماهانه تعلق می‌گرفت، به اضافه‌ی مبلغی برای مخارج احتمالی اقامت در اروپا. انتخاب با من بود که در هتل زندگی کنم یا در مسافرخانه‌های وابسته به کلیساها که در سراسر این قاره‌ی کهنسال یافت می‌شد. و صد البته این مأموریتی بود که فقط برای شخص من آفریده شده بود. و من پذیرفتم. در طی روزهای بعدی وقت با آقایان آساف و تاه گذشت، زیرا که مسئولیت تهیه‌ی مدارک لازمه‌ی پیش از سفر به عهده‌ی آن‌ها بود. اما من نمی‌توانم بگویم که ما چندان هم به هم نزدیک شدیم. خیلی زود دریافتم که آن‌ها مردانی هستند کاری، اما دور از ظرافت و آهنگ. آن‌ها از شعر چیزی نمی‌دانستند، مگر دو تا از شعرهای اولیه‌ی نرودا که حفظ بودند و وردِ زبانیشان. اما آن‌ها از پس مشکلات اداری و کاغذبازی که به نظر من غیر قابل حل بود، به خوبی بر می‌آمدند. وظایف به عهده گرفته را به نحو احسن انجام دادند و مقدمات سفر را آماده کردند. لحظه‌ی سفر نزدیک می‌شد و اضطراب من بیشتر. به من فرصتِ خداحافظی با دوستانم داده شد، و آن‌ها باور نکردند چه شانس‌ی به من روی آورده. به مجله قول دادم از اروپا نقد و مقاله‌های ادبی بفرستم. صبح یکروز با مادر پیرم خداحافظی کردم و سوار قطار شدم، مقصد ولپرایسو¹⁰³. در آنجا سوار دُنیزتی¹⁰⁴ شدم، کشتی‌ای که زیر پرچم ایتالیا آب‌ها را می‌پیمود، در راه گِنوآ¹⁰⁵ - ولپرایسو- گِنوآ. سفر دریایی طولانی بود اما نیروبخش، من دوستان تازه‌ای پیدا کردم، این دوستی‌ها تا امروز دوام آورده است، پیوندهایی که گذاشتم کمرنگ بمانند، یا بهتر بگویم در حد فرستادن به موقع کارت تبریک عید کریسمس. به ساحل آریکا¹⁰⁶ وارد شدیم. از روی

¹⁰³ Valparáiso

¹⁰⁴ Donizetti

¹⁰⁵ Genua

¹⁰⁶ Arica

عرشه عکس‌هایی از تخته سنگ‌هایی گرفتم که روزی هموطنانم قهرمانانه بر روی آن‌ها جنگیده بودند، در ال کلايو¹⁰⁷، در گواياکيل¹⁰⁸ (وقتی از خط استوا می‌گذشتیم این سعادت نصیبم شد که برای مسافران دعایی عشاء ربانی بخوانم)، و همینطور در بوئاونتورا¹⁰⁹. کشتی زیر نور ستاره‌ها لنگر انداخته بود و من سراسر شب نُکتورنو¹¹⁰ اثر خوزه آسونسیون سيلوا¹¹¹، را به عنوان ستایشکی به ادبیات کلمبیا با صدای بلند خواندم و جمعیت صمیمانه کف زد، حتا افسران ارشد ایتالیایی که زبان اسپانیایی نمی‌دانستند، توانستند آهنگ واژه‌های شاعر مرده را دریابند و کف بزنند. کشتی در پاناما هم لنگر انداخت، در قوس کمر قاره‌ی آمریکا، و در کریستوبال¹¹²، و در کُلُن¹¹³، شهری به دو نیمه، در آن‌جا بود که چند بچه جقله خواستند کیفم را بزنند ولی مؤفق نشدند، و در بندر پر تپش و نفت آلودِ مارا کایبو¹¹⁴ واقع در ونزوئلا لنگر انداختیم، و آن‌گاه از میانه‌ی اقیانوس اطلس گذشتیم، و همان‌جا بود که من به خواهش سرنشینان بخش دیگری از عشاء ربانی را خواندم، و همان‌جا بود که توفان‌های دریایی و تلاطم آب سه شبانه روز تمام ما را آشفته کرد، و بسیاری از سرنشینان خواستند به گناهایشان اعتراف کنند، و آن‌گاه به بندر لیسبون رسیدیم، از کشتی پیاده شدم و به نزدیکترین کلسیا رفتم و دعا کردم، پس از آن دُنیزتی در مَلگا لنگر انداخت و بعد در بارسلون و صبح یکروز زمستانی سرانجام به گِنوا رسیدیم، در آن‌جا از دوستان جدیدم خداحافظی کردم، اما پیش از رفتن در سالن مطالعه برای چند مسافر دعا خواندم، سالن مطالعه سالنی بود با کف چوبی از درخت بلوط و دیوارهایی از چوب درخت ساج، یک لوستر کریستال از سقف آویزان بود و مبل‌های نرم و راحتی داشت، در این سالن ساعت‌های خوبی را به سر بردم، غرق در آثار عهد عتیق یونان و آثار لاتین و ادبیات معاصر شیلی، میل به خواندن دوباره در من زنده شده بود، شادی کتاب خواندن، نیروی کتاب خواندن، من، به کُل شفا یافته بودم، بر روی آب‌های دریا، از میان غروب‌های سرمه‌ای، در آن

¹⁰⁷ El Callao

¹⁰⁸ Guayaquil

¹⁰⁹ Buenaventura

¹¹⁰ Nocturno

¹¹¹ José Asunción Silva

¹¹² Cristóbal

¹¹³ Colón

¹¹⁴ Maracaibo

تاریکی غیر قابل نفوذ اقیانوس اطلس، کشتی به پیش می‌رفت، و من با آرامش وقت را در آن سالن می‌گذراندم، سالنی که از کهنسالترین چوبها ساخته شده بود و سرشار بود از بوی دریا و مشروف الکلی و عطر کتاب و تنهایی، ساعات خوشبختی دوام می‌آورد تا پاسی از شب، تا ساعتی که دیگر کسی شهادت رفتن بر روی عرشه دُنیزتی را نداشت، مگر آن سایه‌های مرئی که مواظب بودند تا وقفه‌ای در کتاب خواندن من روی ندهد. خوشبختی آنجا بود، خوشبختی بازپس گرفته. شادی، معنای واقعی استغاثه. دعاهایم اوج می‌گرفتند و به ابرها فرو می‌رفتند، تا جایی که دیگر صدایی به جز موسیقی وجود نداشت، آنجا که ما کُر فرشته‌ها می‌نامیم، مکانی غیر انسانی، اما تنها همین مکان است که ارزش سکونت دارد، در آنجا که ما به حیات خود خاتمه می‌دهیم، اما تنها همین مکان است که به ما امکان می‌دهد همانی باشیم که هستیم، و آنگاه قدم بر روی خاک سخت گذاشتم، خاک ایتالیا، از دُنیزتی خداحافظی کردم و سفر در خاک اروپا را آغاز، در انجام مأموریت مصمم، با اعصابی راحت، سرشار از اعتماد به نفس، مطمئن و خوشبین. اولین کلیسایی که بازدید کردم کلیسای مریم مقدس در *جاودانه* واقع در پیستویا¹¹⁵ بود. انتظار داشتم کشیش کلیسا یک پیرمرد باشد، اما برخلاف انتظارم مرد جوان سی‌ساله‌ای از من استقبال کرد. اسمش پدر پیتر بود. او گفت که آقای آساف نامه‌ای رسمی فرستاده و خبر آمدنم را به او داده‌است، و بعد توضیح داد که علت اصلی تخریب بنا و آثار تاریخی پیستویا آلودگی هوا نیست، بلکه عامل اصلی آلودگی حیوانی است، یا دقیق‌تر، کثافت کبوتر، و تعداد کبوتران پیستویا و دیگر شهر و روستاهای اروپا به سرعت برق رو به افزون بود. اما راه حل مشکل موجود، اسلحه‌ای که مراحل آزمایش را می‌گذارند. او قول داد روز بعد اسلحه را به من نشان دهد. به خاطر می‌آورم شب اول در اتاقی کنار نمازخانه خوابیدم، چند بار از خواب پریدم و نمی‌دانستم آیا در کشتی به سر می‌بردم یا در شیلی، اگر در شیلی بودم، نمی‌دانستم آیا در خانه‌ی مادرم بودم یا در خانه‌ی مشترک من و برادرانم، یا نزد دوستی، اگرچه گاهی هم متوجه می‌شدم که در اتاقی بغل نمازخانه‌ی اروپایی به سر می‌بردم، اما به درستی نمی‌دانستم در کدام کشور اروپایی و این‌که آنجا چه می‌کردم. صبح روز بعد

¹¹⁵ Pistoia

مستخدمه‌ی کلیسا بیدارم کرد. نامش آنتونیا بود، او به من گفت: پدر پیتر و منتظر شماست، عجله کنید، وگرنه او خشمگین می‌شود. بی‌معطلی. پس دستم را شستم، عبای کشیشیم را پوشیدم و به باغ کلیسا رفتم، پدر پیتر و آنجا نشسته بود، در عبایی فرسوده‌تر از عبای من، دست چپش درون دستکشی ضخیم، چرمی و فلزی، در هوا، در پیچازی آسمان، جایکه از میان دیوارهای زرد طلایی می‌شد سایه یک پرنده را دید. وقتی پدر پیتر و مرا دید گفت: ما حالا به برج ناقوس می‌رویم. ساکت و بی‌صدا پشت سرش به راه افتادم، ما از پله‌ها به سمت برج ناقوس رفتیم، هر دو ساکت و حواس جمع، و در تقلا، و وقتی به برج رسیدیم پدر پیتر و سوت زد و دست تکان داد، و آن سایه از آسمان پائین آمد و بر روی دستکش دست چپ مرد ایتالیایی نشست، آن وقت بود که پرنده‌ی سیاه را دیدم، بالای سر مریم مقدس در جاودانه‌ی پیستویا در حال پرواز، یک باز شکاری بود و پدر پیتر و متخصص آموزش باز شکاری، و این تنها راه حل مبارزه با کبوتران آن کلیسای قدیمی، و آنگاه از آن بالا، پله‌هایی را که به باغ کلیسا ختم می‌شد و میدان سنگفرش شده آجری کنار کلیسای آجری سرخابی‌رنگ را دیدم، اما هر چه نگاه کردم کبوتری ندیدم. عصر همان روز پدر پیتر و مرا همراه با پرورش دهنده‌ی باز شکاری و صاحب باز به محل دیگری در پیستویا برد. در آن محل نه کلیسایی وجود داشت نه بنای تاریخی و یادگاری باستانی، یا اثری با ارزش که می‌بایست از دندان روزگار در امان بماند. ما با وانت سفیدار کلیسا به آنجا رفتیم. باز شکاری در قفسی نشسته بود. وقتی به محل مورد نظر رسیدیم پدر پیتر و قفس را گشود و باز شکاری را به سمت آسمان پرواز داد. باز را دیدم در هوا به پرواز درآمد و کبوتری شکار کرد، و دیدم چگونه کبوتر در آسمان لرزید و جان داد. پنجره‌ای از اتاق‌های ساختمان سازمان مددکار اجتماعی باز شد و پیرزنی مشتش را به سمت ما تکان داد و فریاد کشید. پدر پیتر و خندید. عبا‌های ما در باد موج برداشت. پدر پیتر و در راه بازگشت گفت: نام این باز تورکو¹¹⁶ است. پس از آن سوار قطار شدم و به تورین¹¹⁷ آمدم، در این شهر پدر آنجلو را در کلیسای سان پاولو¹¹⁸ ملاقات کردم، و او نیز در شکار پرنده مهارت داشت.

¹¹⁶ Turco

¹¹⁷ Turin

¹¹⁸ San Paolo

اسم باز شکاری اش اُتلو¹¹⁹ بود و مایه‌ی وحشت کبوتران تورین، اگر چه بنا گفته‌ی پدر آنجلو اُتلو تنها باز شکاری شهر نبود، و او باید به این اعتراف می‌کرد. او دلایل کافی در دست داشت که باز شکاری دیگری جایی در تورین، به احتمال زیاد در جنوب شهر، وجود دارد که اُتلو گاهی در سفرهای هوایی اش او را می‌بیند. دو پرنده‌ی شکاری با هم کبوتر شکار می‌کردند، و به گمان پدر آنجلو به زودی میان آن دو اختلاف و کشمکش روی می‌داد. اقامتم در تورین طولانی‌تر از مدت اقامتم در پیستویا شد. و آن‌گاه با قطار شب از تورین به استراسبورگ¹²⁰ رفتم. در آن‌جا پدر ژوزف یک باز شکاری به نام زَنوفون¹²¹ داشت، آنقدر سیاه که به آبی می‌زد، و پدر ژوزف گاهی مراسم عبادت را با حضور باز شکاری برگزار می‌کرد، زَنوفون در بالاترین قسمت اُرگ، بر روی دکمه‌های زرد طلایی می‌نشست. گاه وقتی بر روی زانوان می‌نشستم تا به حرف‌های آقا گوش دهم، نگاه باز شکاری را بر روی گردنم احساس می‌کردم، تیز و خیره بود، و حواسم را پرت می‌کرد، و من به برنانوس¹²² و ماوریاک¹²³ فکر کردم، که پدر ژوزف داشت یکبند می‌خواند، و من به گراهام گرین¹²⁴ فکر کردم، که من می‌خواندم، و نه پدر ژوزف، زیرا که فرانسوی فقط به زبان فرانسوی چیز می‌خواند، اگر چه ما گاهی تا دیر وقت در باره‌ی گرین بحث می‌کردیم و به توافق نمی‌رسیدیم. ما در باره‌ی بورسون¹²⁵، کشیشی که در آفریقای شمالی شهید شده بود، در باره‌ی زندگی و موعظه‌هایش در وایلامین¹²⁶ نیز بحث کردیم، او در آنجا کتابی در باره‌ی پدر ژوزف نوشته و منتشر کرده بود که به من قرض داده شد، ما از اَبه پییر¹²⁷ هم گفتیم، گداکشیشی قد کوتاه و عجیب که مثل پدر ژوزف در روزهای یکشنبه در کلیسا موعظه می‌کرد، اما وقتی دوشنبه می‌شد او دیگر تحمل کلیسا را نداشت. آن‌گاه از استرابورگ به اَوینیون¹²⁸ سفر کردم، به کلیسای نُتردام - دو - میدی¹²⁹، پدر فابریس¹³⁰ قائم مقام کلیسا بود و تاگول¹³¹ باز شکاری

¹¹⁹ Otelo

¹²⁰ Strasbourg

¹²¹ Xenophon

¹²² Bernanos

¹²³ Mauriac

¹²⁴ Graham Green

¹²⁵ Burson

¹²⁶ Vuillamin

¹²⁷ abbé Pierre

¹²⁸ Avignon

¹²⁹ Notre - Dame - du - Midi

¹³⁰ Fabrice

او، به حرص و آز و وحشیگری در شهر زبانزدِ خاص و عام، و من شبهای فراموش‌نشده‌ای را با پدر فابریس گذراندم، تاگول پروازکنان در آسمان، نه تنها در کارِ ناسور و نابود کردنِ کبوتران بود که سارها را نیز در امان نمی‌گذاشت، آن‌روزها تعداد سارها اندک بود، اما در روزگارِ نعمت و فراوانی پروونس¹³²، به وفور یافت می‌شد، در همان محلی که سُرِدِ لَو، سُرِدِ لَو، کدام سُرِدِ لَو؟ سفر کرده بود، و تاگول بال گشود و لابلاي ابرهای پائین آمده از نظر گم شد، در میان ابرهایی بر قلّه‌ی لکه‌دار و بی‌حرمت‌شده، اما در عین حال پاکیزه‌ی اَوینیون، و من داشتم با پدر فابریس حرف می‌زدم که ناگهان تاگول به سرعتِ صاعقه یا بهتر است بگویم مثل یک تصویرِ ذهنی از صاعقه، بازگشت و در یک چشم به هم‌زدن به یک دسته سار حمله کرد، سارها همانندِ فوجی مگس، ناگهان در سمتِ چپ ما ظاهر شده و آسمان را با بال‌بال‌زدن‌هایشان سیاه کردند، و بعد از چند دقیقه بال‌بال‌زدن سارها رنگ خون گرفت و غروب اَوینیون به رنگ قرمز آتشی در آمد، سُرخای طلوع از دریچه‌ی یک هواپیما، وقتی که آدم با صدای موتور هواپیما در گوش، نرم‌نرمک از خواب بیدار می‌شود و پرده‌ی کوچک را بالا می‌کشد و در افق خطی قرمز به رنگ خون می‌بیند، یک سیاهرگ. شاه‌رگی در استخوانِ ران سیّاره، آئورتِ سیّاره که به آرامی آماس می‌کند و آماس می‌کند، آری رگی پُر خون بود که من در آسمانِ اَوینیون می‌دیدم، بال‌زدن‌های خون‌آلودِ سارها، حرکاتِ تاگول به آبستره‌های اکسپرسیونیست‌ها شبیه بود، آه چه آرامشی، هارمونی طبیعت هیچ کجا آنطور بازر و گویا نیست که در اَوینیون، و آنگاه پدر فابریس سوت کشید، و ما چند دقیقه‌ای منتظر شدیم، دقیقاً نمی‌توانم بگویم چند دقیقه، ما وقت را با ضربانِ قلب اندازه می‌گرفتیم، تا باز شکاری لرزانِ ما بر رویِ بازویِ پدر فابریس نشست. آنگاه سوارِ قطار شدم و با اندوه بی‌پایانی اَوینیون را ترک کردم و پای بر خاکِ اسپانیا گذاشتم، و قطعاً پامپلونا¹³³ اولین شهری بود که دیدم، در آنجا از کلیساها با شیوه‌های دیگری محافظت می‌شد، که به نظرم جالب نیامد، یا اصلاً از کلیساها حفاظت نمی‌شد، اما به هر حال با دیداری کوتاه بایستی

¹³¹ Ta gueule

¹³² Provence

¹³³ Pamplona

مراتب احترام را نسبت به برادران اوپوس دی به جای می‌آوردم، آن‌ها مرا به ناشر و سردبیر روزنامه‌ای که متعلق به برادران اوپوس دی بود معرفی کردند، و همینطور به رئیس دانشگاهی که متعلق به برادران اوپوس دی بود، و همگی به کار من یعنی نوشتن نقد ادبی و به شغل من یعنی شعر گفتن و تدریس کردن یعنی معلم بودن من علاقه نشان دادند، و حاضر شدند کتابی از من منتشر کنند، اسپانیایی‌ها خیلی بخشنده‌اند، و آنها به قولشان وفا می‌کنند، زیرا که روز بعد زیر قرارداد را امضا کردم، و بعد آنها نامه‌ای با امضای آقای آساف به من نشان دادند، او از اوضاع اروپا، اوضاع هوا و غذا و احوال آثار باستانی پرسیده بود، نامه‌ای مسخره که گویی چیزی را از نظر پنهان می‌کرد، نامه‌ای ناخواندنی، از جدی‌ترین انواع، با وجودی که نمی‌توانستم از محتویات نامه سر در بیاورم و زبان رمزی آنرا بفهمم، اما این نامه سبب نگرانیم شد، البته چندان هم مطمئن نبودم که در لابه‌لای خطوط این نامه رمز یا اشاره‌هایی وجود داشته باشد. پس از بغل کردن‌ها و سفارش کردن‌ها و وسیله‌ای شدن برای خداحافظی‌های دوستانه‌ی از همه نوع، پامپلونا را ترک کردم و به بورگس¹³⁴ وارد شدم، پدر آنتونیو به استقبال آمد، او پیرمردی بود و یک بازشکاری داشت که رُدریگو¹³⁵ صدایش می‌زد، او حالا دیگر کبوتر شکار نمی‌کرد، هم به این خاطر که پدر آنتونیو پیر بود و نمی‌توانست به شکار برود و هم به این خاطر که شور و شوق گذشته‌ها با یک دوره تردید همراه شده بود، و پدر بارها از خود پرسیده بود آیا اساساً این درست است که کبوتران را با چنین وسیله‌ی وحشتناکی سر به نیست کرد، درست است که کبوتران می‌ریزند، اما خُب آن‌هم مخلوق خداوند هستند. روزی که به بورگس سفر رفتم رُدریگو فقط گوشت چرخ کرده و دل و قلوه احشام که پدر آنتونیو یا خدمتکار او از میدان شهر می‌خریدند، تغذیه می‌کرد، جگر، قلب، آت و اشغال گوشت، و او به دلیل بیکاری در وضع اسفناکی به سر می‌برد که با ضعف و ناتوانی پدر آنتونیو همخوانی داشت. گونه‌های پدر آنتونیو از شک و تردید و پشیمانی‌های پیری- این بدترین نوع پشیمانی، گود افتاده بود، و روزی که وارد بورگس شدم او بر روی تختخواب تاشوی یک نفره‌ی خود، زیر

¹³⁴ Burgos

¹³⁵ Rodrigo

یک پتوی ضخیم خوابیده بود، در اتاقی با دیوارها و زمین سنگی، و باز شکاری در گوشه‌ای نشسته بود و از سرما می‌لرزید، نقاب بر سر، بدون کوچکترین نشانه‌ای از زیبایی و شکوهی که در ایتالیا و فرانسه دیده بودم، یک باز شکاری بینوا و یک کشیش بینوا، هر دو در نهایت بینوایی، و وقتی پدر آنتونیو از ورود من به کلیسا مطلع شد سعی کرد با کمی آرنجش از جایش برخیزد، یعنی همان کاری که من در سال‌های آینده می‌کردم، سال‌های نوری آینده، پس از گذشت دو یا سه دقیقه، چشم در چشم آن جوان زال که به زودی پیدایش می‌شد، و من آرنج و بازوی پدر آنتونیو را دیدم، به نازکی ران مرغ بود، و او گفت: فکرش را کرده بودم. او گفت: فکر می‌کنم این مسئله‌ی بازهای شکاری چندان هم ایده‌ی خوبی نیست، درست است که بازهای شکاری از کلیساها مواظب می‌کنند و نمی‌گذارند این ساختمان‌ها در اثر مدفوع مخرب کبوتر نابود شوند، اما فراموش نکنیم که کبوتر یک سمبول زمینی و دنیوی است برای روح القدس، اینطور نیست؟ و البته کلیسا می‌تواند بدون پسر و پدر دوام بیاورد، اما بدون روح القدس امکان ندارد، روح القدس خیلی مهمتر از آنی است که مردم تصور می‌کنند، خیلی مهمتر از پسر مصلوب و خیلی مهمتر از پدر که ستاره‌ها و زمین و کهکشان‌ها را آفریده است، و در این لحظه من با سرانگشت شقیقه‌های کشیش بورگس را لمس کردم، دریافتم که او حداقل چهل درجه تب دارد، پس خدمتکار را صدا زدم و او را به دنبال دکتر فرستادم، در حین‌که منتظر آمدن دکتر بودم به باز شکاری نگاه می‌کردم، همانطور سرجایش نشسته بود و داشت از سرما به شدت می‌لرزید، وضع خوبی نبود، پس اول یک پتوی دیگر از نمازخانه آوردم و روی پدر آنتونیو انداختم، بعد رفتم به دنبال دستکش مواظبت از باز شکاری، دستکش را یافتم و به دست کردم و باز شکاری را برداشتم و به حیاط رفتم، ابتدا به آن شب روشن و سرد نگریستم، آنگاه نقاب را از سر باز شکاری درآورم و به او گفتم: رُدریگو، پرواز کن، پس از این که حرفم را سه بار تکرار کردم، رُدریگو پرواز کرد، دیدم که با نیروی تمام بال گرفت و بالا و بالاتر رفت، ضربه‌ی بال‌ها با صدای فلز در هوا پیچید، به نظرم بال‌ها بی‌نهایت بزرگ بودند، آنگاه باد تندی مثل تندباد وزیدن گرفت، شاهین که تا آن لحظه عمودی پرواز می‌کرد خود را به پهلو در هوا چرخاند و عبایم همانند بیرقی به نشانه‌ی خشم

و غضب به اهتزاز درآمد، به خاطر می‌آورم که من دوباره فریاد کشیدم: زُدریگو، پرواز کن، ناگهان صدای صدها بال خشمگین به گوش رسید و باد کلیسا و حوالی آن را از آلودگی پاک می‌کرد، و چین‌های عبایم چشم‌هایم را پوشاند، و وقتی موفّق شدم صورتم را از نقابم رها کنم، توانستم تصاویر بی‌شکل و شمایی بر روی زمین مشاهده کنم، اشکال، اجسام خونین کبوتران کوچکی بود که باز شکاری پیش از محو شدن، کنار پاهایم یا شاید به فاصله‌ی شعاعی ده متری، چیده بود، و حقیقت این است که در این شب زُدریگو گم شد، زُدریگو در آسمان بورگس گم شد، در جایی که گفته می‌شد باز شکاری‌های دیگری هم وجود داشت که از پرندگان کوچک تغذیه می‌کردند، شاید خطا از من بود، من باید در حیاط کلیسا می‌ماندم و صدایش می‌زدم تا برگردد، اما زنگ ساعت کوچکی از جایی در گوشه‌ای از کلیسا بی‌وقفه به صدا در آمد، و توجه مرا به خود جلب کرد، و وقتی سرانجام صدا را شناختم، و صدا با آمدن دکتر و خدمتکار ربط داشت، و من باغ کلیسا را ترک کردم تا در را بر روی آن دو بگشایم، و وقتی به حیاط برگشتم دیگر از باز شکاری خبری نبود. در همین شب بود که پدر آنتونیو چشم از جهان بست و من برای روحش دعا خواندم، و شب را در کلیسا گذراندم تا در کارهای عملی روز بعد کمک کنم، در این وقت بود که کشیش دیگری وارد شد. کشیش تازه وارد متوجه غیبت باز شکاری نشد، اما خدمتکار که انگار جریان را دریافته بود، طوری به من نگاه کرد که گویی می‌گفت این مسئله به حال او تأثیری ندارد، شاید هم تصور می‌کرد که من پس از مرگ پدر آنتونیو و به فرمان او باز شکاری را آزاد کرده بودم، به هر تقدیر او سکوت اختیار کرد. روز بعد بورگس را به مقصد مادرید ترک کردم. در مادرید کسی به ویران شدن کلیساها توجهی نمی‌کرد. پس من وقتم را صرف حل مشکلات دیگری کردم. از مادرید به نامور¹³⁶ واقع در بلژیک رفتم، در آنجا پدر چارلز کشیش کلیسای نُتر - دام - د - بوایس¹³⁷ یک باز شکاری به اسم رونی¹³⁸ داشت، و من و پدر چارلز دوستان خوبی برای همدیگر شدیم، ما اغلب با هم در جنگل‌های اطراف شهر دوچرخه سواری می‌کردیم، با خود غذا و یک بطری شراب می‌بردیم، و عصر روزی در ساحل رودی نزد پدر چارلز اعتراف

¹³⁶ Namur

¹³⁷ Notre - Dame- des- Bois

¹³⁸ Ronnie

کردم، رود شاخه‌ای فرعی بود از رودی پهن‌تر، احاطه شده از علف و گل و بلوط‌های تنومند، اما من از پدر آنتونیو و رُدریگو، باز شکاری او، که من در آن‌شبِ لاعلاج بورگس، به هوا پرتاب کرده بودم، چیزی نگفتم. و آنگاه با پدر چارلز، این مرد استثنائی خداحافظی کردم و راهی **سنت - کین** فرانسه شدم، پدر **پُل منتظم** بود، در کلیسای **سن - پییر - ا - سن - پُل**¹³⁹، زیوری به سبک گوتیک، و برای **فیور** باز شکاری او حادثه‌ای عجیب و غریب رخ داد، صبح روزی برای پاکسازی آسمان از کبوتر، از خانه بیرون زدیم، اما برخلاف انتظار میزبان من کبوتری در آسمان یافت نشد، او جوان بود و به باز شکاریش، که به قول او سرور پرندگان گوشتخوار بود، افتخار می‌کرد، و میدان مقابل کلیسا به میدان مقابل شهرداری نزدیک بود، از آن‌سوی مهمه‌ای به گوش رسید که پدر **پُل** نپسندید، ما، او، من و **فیور**¹⁴⁰، آنجا ایستاده بودیم، منتظر یک لحظه‌ی مناسب، ناگهان بر بالای طاق آجری و قرمز رنگ اطراف میدان کبوتری در حال پرواز دیدیم، و پدر **پُل** بی‌تأمل باز شکاری را به هوا پراند، هنوز کلمه‌ای از دهان پدر او خارج نشده بود که باز شکاری ترتیب کبوتر را که از میدان شهرداری آمده بود و گویا به سمت بزرگترین مَناره‌ی کلیسای زیبای شهر در پرواز بود، داد، و درست در لحظه‌ای که کبوتر آش و لاش شده توسط **فیور** داشت بر زمین سقوط می‌کرد، موج مهمه و صداهای درهم از ساختمان **سن - کینتین**¹⁴¹ در میدان شهرداری بالا گرفت، اما پدر **پُل** و من از میدان فرار نکردیم، بلکه ما از مقابل کلیسا به سمت میدان شهرداری، به محل سقوط کبوتر رفتیم، کبوتر سفید بود و سنگفرش زیر او قرمز از خون، و بر گرد او انبوهی جمعیت حلقه زده، و از آن میان شهردار، و چند ورزشکار، و چیزی نگذشت که دریافتیم کبوتر ساقط‌شده‌ی **فیور** سَمبلی بود برای یک مراسم ورزشی، و دانستیم که ورزشکاران خشمگین و مضطرب و اندوهگین بودند، و همین‌طور خانم‌های **سن - کینتین**، پشتبانان مسابقه‌ی دو، این آن‌ها بودند که به این فکر رسیدند مراسم با پرواز کبوتر آغاز شود، و حتی کمونیست‌های **سن - کانتن** برافروخته بودند، زیرا که آن‌ها از ایده‌ی زنان پشتبانی کرده بودند، هر چند که این پرنده‌ی

¹³⁹ Saint- et- Saint- Paul

¹⁴⁰ Fièvre

¹⁴¹ Saint - Quentin

مرده، که تا همین چند لحظه پیش زنده بود و در حال پرواز، تنها سمبولِ وحدت و هماهنگی یک تیم ورزشی و صلحجویی نبود، بلکه این کبوتر، کبوترِ پیکاسو بود. خلاصه‌ی کلام این‌که این کبوتری بود با معنایی مضاعف، و جملگی آدم‌های مهم شهر غضبناک بودند، مگر بچه‌ها که با کنجکاوِ تمام در آسمان به دنبال سایه‌ی فیور می‌گشتند، آن‌ها به طرفِ پدر پُل آمدند و او را سؤال پیچ کردند با پرسش‌های زیر و درشت نیمه‌فنی و نیمه‌علمی درباره‌ی پرنده‌ی شگفت‌انگیز او، و پدر پُل با لبخندی بر لب، درحالی‌که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد از همه‌ی حاضران عذرخواهی کرد: پوزش، پوزش، همه‌ی ما جایزالخطاییم، و او آنگاه به پرسش‌های بچه‌ها پاسخ داد، اندکی مبالغه‌آمیز، اما بی‌آنکه با دروغ‌های ناب‌غیر مسیحی مرزها را بشکند. پس از آن به پاریس رفتم و یک ماه در آنجا ماندم و شعر نوشتم و به موزه و کتابخانه رفتم و از کلیساهایی بازدید کردم که زیبائیشان اشک به چشمانم آورد، بله، آنها آنقدر زیبا بودند، در ساعات فراغت چرکنویسی از گزارش چگونگی حفاظت کلیساها و بناهای تاریخی و علایق ملی نوشتم، با تأکید بر اهمیت باز شکاری، و نقد و مقاله نوشتم و برای روزنامه فرستادم، کتابهای رسیده از سانتیاگو را خواندم، غذا خوردم و به پیاده‌روی رفتم. آقای آساف هر چند وقت بی‌دلیل نامه‌های کوتاهی می‌فرستاد. یک روز در هفته برای خواندن روزنامه‌های وطنی و بحث با مسؤول فرهنگی به سفارت شیلی می‌رفتم، مسؤول فرهنگی مردی خوش‌برخورد بود و زیادی شیلایی، و کاتولیکی خوب، اما نه چندان اهل مطالعه، از طریق حل کردن جدول‌های ل فیگارو¹⁴² زبان فرانسوی آموخته بود. و آنگاه از راه بایرن¹⁴³ به آلمان سفر کردم، و به اتریش، و به سوئیس. و آنگاه به ناوِرا¹⁴⁴ بازگشتم. فوق‌العاده بود. و به گالیسین¹⁴⁵ رفتم. و به آستوریا¹⁴⁶ و باسک. با قطار به ایتالیا رفتم. و به روم. مقابل پاپ مقدس به زانو درآمدم. گریه کردم. حال هر شب خواب‌های بد دیدم. زنانی را می‌دیدم که لباس‌هایشان را دریدند. پدر آنتونیو کشیش بورگس را دیدم که پیش از مرگ یکی از چشمانش را گشود و به من گفت: همه‌ی اینها بسیار بد است، بچه شیطان. فوجی

¹⁴² La Figaro

¹⁴³ Bayren

¹⁴⁴ Navarra

¹⁴⁵ Galicien

¹⁴⁶ Asturias

باز شکاری دیدم، هزاران باز شکاری، در آسمان اقیانوس
 اطلس درحال پرواز، مقصد قاره‌ی آمریکا. خورشید گاهی در
 خواب‌هایم سیاه می‌شد. دفعات بعد سر و کله‌ی یک آلمانی
 پیدا شد، یک کشیش گامبو که یک داستان جالب برایم تعریف
 کرد. او گفت: پدر لاکروا، می‌خواهم یک داستان جالب
 برایتان بگویم. این پاپ است، در اتاقی در واتیکان
 آسوده‌خاطر نشسته و دارد با یک یزدان‌شناس آلمانی بحث و
 گفتگو می‌کند. ناگهان دو باستان‌شناس ظاهر می‌شوند، بسیار
 برانگیخته و ناشکیبا، و به پدر مقدس می‌گویند با دو خبر
 از اسرائیل می‌آیند، یک خبر خوش و آن دیگری را می‌توان در
 رده‌ی خبرهای بد گنجانند. پاپ از آن‌ها می‌خواهد هر چه
 زودتر ماجرا را بگویند، و باعث نگرانی او نشوند. دو مرد
 فرانسوی یکصد می‌گویند، خبر خوب این است که قبر مقدس را
 یافته‌اند. پاپ می‌گوید: قبر مقدس؟ بله، قبر مقدس. بدون
 شک و تردید. پاپ از گریه به لرزه می‌افتد. آنگاه
 درحالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کند می‌پرسد: و خبر بد کدام
 است؟ ما جسد حضرت عسی را در قبر یافته‌ایم. پاپ غش
 می‌کند. یزدان‌شناس آلمانی که تنها کسی است که آرامش خود
 را حفظ کرده‌است، می‌گوید: آهان، پس با این حساب حضرت
 مسیح واقعاً وجود داشته است. سوردل، سوردل، کدام سوردل
 لَو؟ هان، آن سوردل لَوی استاد؟ روزی حکم کردم وقتش است به
 شیلی برگردم. با هواپیما برگشتم. اوضاع و شرایط وطن
 جالب نبود. به خودم گفتم: آدم اجازه‌ی خواب دیدن ندارد.
 اینجا آدم باید عواقب کار را بسنجد. و به خودم گفتم:
 آدم نباید با وهم و خیالات خودش را ببازد، بلکه آدم باید
 وطن‌پرست باشد. اوضاع و احوال شیلی چنگی به دل نمی‌زد.
 وضع من خوب بود اما حال کشور خراب. من یک ناسیونالیست
 لجباز و سرسخت نیستم، اما وطنم را از صمیم قلب دوست
 دارم. کنار پنجره‌ی بازی ایستاده بودم و از فاصله‌ی دور
 لرزش نور را بر سانتیاگو می‌نگریستم، به خودم گفتم:
 شیلی، شیلی، چگونه اینهمه تغییر کرده‌ای؟ با تو چه
 کرده‌اند؟ آیا شیلایی‌ها دیوانه شده‌اند. گناه از کیست؟ کی
 مقصر است؟ دفعات بعد درحالی‌که داشتم در راهرو مدرسه یا
 دفتر روزنامه قدم می‌زدم، از خودم پرسیدم: شیلی، این وضع
 تا کی ادامه خواهد داشت؟ می‌خواهی به چیز دیگری مبدل
 شوی؟ هیولایی‌که هیچکس باز نخواهد شناخت؟ آنگاه انتخابات
 شد و آئنده پیروز. پس مقابل آینه‌ی اتاقم ایستادم تا

پرسش حیاتی را مطرح کنم، پرسشی که من برای این لحظه ذخیره کرده بودم، اما پرسش از ظاهر شدن بر روی لبهای رنگپریده بی‌خونم سر باز زد. این وضع غیرقابل تحمل بود. عصر روزی که آئنده در انتخابات پیروز شد، با پای پیاده به خانه‌ی فارول رفتم. او شخصاً در را به رویم گشود. چقدر پیر شده بود. حال او هشتاد ساله یا شاید هم از این مُسن‌تر بود، و دیگر به گودی کمرم دست نیانداخت. او گفت: سبستین وارد شو. پشت سرش وارد سالن شدم. فارول به چند نفر تلفن زد. اوّل به نرودا زنگ زد. موفّق به تماس نشد. بعد به نیکانور پَرّه زنگ زد. بی‌جواب. من در مبلی نشستم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم. دیدم که چگونه فارول به چهار یا پنج شاعر زنگ زد اما بی‌نتیجه. شروع کردیم به نوشیدن. برای آرام کردن اعصابش به او پیشنهاد کردم به چند شاعر کاتولیک که هر دو می‌شناختیم زنگ بزند. فارول گفت: آنها از همه بدترند، شک ندارم همگی به خیابان ریخته‌اند و پیروزی آئنده را جشن می‌گیرند. پس از چند ساعت فارول نشسته بر روی صندلی خوابش برد. سعی کردم او را به تختخواب ببرم، اما سنگین بود و نشد، پس او را همانجا به حال خود رها کردم. وقتی به خانه برگشتم و شروع کردم به خواندن یونانی‌های قدیم. به خودم گفتم: هر طور که خواست خداوند است. من هم به سهم خودم می‌خواهم یونانی‌های قدیمی را دوباره بخوانم. از هومر¹⁴⁷ آغاز کردم، آنطور که سنت می‌گوید، و در ادامه با تالیس میلیتی¹⁴⁸ و گزنفون کولوفونی¹⁴⁹ و آلكمائیون کروتونی¹⁵⁰ و زنون إله¹⁵¹ آیی (چه قدر عالی بود این) و آن وقت یک جنرال ارتش آئنده را کشت و رابطه‌ی دیپلماتی شیلی با کوبا از سر گرفته شد و تعداد جمعیت طبق آمار شیلی ۶۸ ۷ ۸۸۴ ۸ شیلایی تخمین زده شد و تلویزیون پخش سریال «حقّ زاده شدن»¹⁵² را آغاز کرد و من تیره‌ی اسپارتی¹⁵³ و آرشیلوی پاروسی¹⁵⁴ و سولن آتنی¹⁵⁵ و هیپوناکی ایفسی¹⁵⁶ و استسچر هیمرایی¹⁵⁷ و سافوی

¹⁴⁷ Homeros

¹⁴⁸ Thales - Miletos

¹⁴⁹ Xenofanes - Kolofon

¹⁵⁰ Alkmaion - Kroton

¹⁵¹ Zenon - Elea

¹⁵² El derecho de nacer

¹⁵³ Tyrtaios - Sparta

¹⁵⁴ Archilochos - Paros

¹⁵⁵ Solon - Aten

¹⁵⁶ Hipponax - Efesos

¹⁵⁷ Stesichoros - Himera

میتیلنی¹⁵⁸ و تیوگینز مِگارایی¹⁵⁹ و آناکرئون تئوسی¹⁶⁰ و پینداروسِ تَبی¹⁶¹ (از محبوبانِ من) را خواندم، دولت معدن‌هایِ مس را مَلّی کرد و بعد نیترا تپتاسیم و آهن را. و جایزه‌ی ادبی نوبل نصیب پابلو نرودا شد و جایزه‌ی ادبی ملی شیلی نصیب دیاس کاسانووا، و فیدل کاسترو از شیلی دیدار کرد، و خیلی‌ها تصوّر کردند او آمده بود که تا ابدالآباد در شیلی بماند، و پِرز زوخوویچ¹⁶² دموکرات مسیحی، وزیر سابق کشته شد و لَفورکاده¹⁶³ کبوتر سفید را منتشر کرد و من یک نقدِ ستایش‌آمیز بر آن نوشتم، تا حدودی یک تقدیرنامه، با آنکه قلباً می‌دانستم این یک رمان کوچک و بی‌ارزش است، و اوّلین راه‌پیمائی قابل‌مهمه‌داران بر علیه آئنده تدارک دیده شد، و من آرشیلو و سوفوکل و اروپید¹⁶⁴ را خواندم، و همه‌ی نمایشنامه‌های تراژیک را، و آلكایوی میتیلنی را و آسوپو و هیسوودو و هرودوت¹⁶⁵ را (که بیشتر تیتان است تا انسان)، و در شیلی قحطی شد، و تورم و بازار سیاه ارز و صف‌های طولانی مواد غذایی، و اصلاحات ارضی شد و مالکیتِ املاکِ فارول از او سلب، مثل خیلی‌های دیگر، و دبیرخانه‌ی ملی زنان تأسیس گردید و آئنده از مکزیک و مجمع تیمساران در ساختمان سازمان ملل واقع در آمریکا بازدید کرد و سوء قصدی رخ داد و من توسیدید¹⁶⁶ را خواندم، آه، از آن جنگ طولانی توکیدیدس، روده‌ها و دشت‌ها، بادها و جلگه‌های بلندی که بر صفحات کتاب سفر می‌کنند با گذشت زمان سیاه می‌شوند، و مردانِ توسیدید، مردانِ مسلحِ توسیدید و مردانِ غیر مسلح، آنها که از کبوتران مواظبت می‌کنند، آنها که از بالای کوهی به افقِ دوری می‌نگرند، همان افقی که من در آن بودم، پیوندخورده با میلیون‌ها موجود زنده، در انتظار تولد. همان افقی که توسیدید دیده بود، آنجا بود که من لرزیدم، و من دِموسثنه و میناندرو¹⁶⁷ و ارسطو و افلاتون (که همواره مفید است) را دوباره خواندم، و حال اعتصاب شده بود و سرتیپی از هنگ زرهی کوشید کودتا کند، و یک عکاس درگذشت و از مرگ خود فیلمی ساخت و آنگاه

¹⁵⁸ Sapfo - Mytilene

¹⁵⁹ Theognis - Megara

¹⁶⁰ Anakreon - Teos

¹⁶¹ Pindaros - Thebe

¹⁶² Pérez Zujovic

¹⁶³ Lafourcade

¹⁶⁴ Aischylos, Sofokles, Euripides

¹⁶⁵ Alkaios - Mytilene, Aesopos, Hesiodos, Herodotos

¹⁶⁶ Thukydidēs

¹⁶⁷ Demosthenes, Menandros

یک افسر نیرو دریایی، آجودان مخصوص آئنده کشته شد، و آشوب و جنجال، و حرف‌های زشت، شیلائی‌ها به مقدسات بی‌حرمتی کردند، بر دیوارهای خیابان‌ها شعار نوشتند، و آنگاه حدود یک‌میلیون بر له آئنده به خیابان ریخت، و بعد دولت کودتا از راه رسید و نوبت پاکسازی و قیام و آشوب نظامی، و قصر مُندا¹⁶⁸ بمباران شد و وقتی بمباران خاتمه یافت، رئیس جمهور خودکشی کرد و همه چیز تمام شد. آنگاه من آرام شدم، با انگشتی لای کتاب که بدانم تا کجا خوانده‌ام، و من اندیشیدم: چه آرامشی. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم: چه سکوتی. آسمان آبی بود. آبی ژرف و عمیق، اینجا و آنجا پاره‌های ابر لبه‌دار شده. در دوردست یک هلیکپوتر دیدم. بی‌آنکه پنجره را ببندم زانو زدم و دعا کردم برای شیلائی‌ها، برای مردگان، و برای زندگان. آنگاه به فارول زنگ زدم. پرسیدم: حالتان چطور است؟ پاسخ داد: عالی. من بی‌نهایت شادم. روزهای بعدی عجیب و غریب بودند، گویی ناگهان همه از خواب عمیقی برخاسته و قدم به صحنه‌ی زندگی واقعی گذاشته‌اند، اگرچه گاهی این حس کاملاً برعکس این بود، گویی ما همه در خواب بودیم. و زندگی روزمره‌ی ما با پارامتری‌های غیر طبیعی رشد می‌کرد: وقوع هر چیزی در خواب ممکن است، ما وقوع هر حادثه‌ای را می‌پذیریم. حرکت‌ها دیگرگونه‌اند. ما همانند آهوان یا آهوانی می‌جنبیم، که در خواب ببر می‌خرامند. ما در جنبشیم، مثل تابلویی از وازارلی¹⁶⁹. طوری راه می‌رویم که گویی سایه نداریم، و انگار که این حقیقت وحشتناک هیچ اهمیتی ندارد. ما حرف می‌زنیم. ما غذا می‌خوریم. اما ما سعی می‌کنیم فکر نکنیم که داریم حرف می‌زنیم، فکر نکنیم داریم غذا می‌خوریم. عصر روزی خبردار شدم نرودا از دنیا رفته‌است. به فارول زنگ زدم. گفتم: نرودا مُرد. فارول گفت: سرطان داشت. گفتم: بله. سرطان داشت. فارول گفت: می‌خواهید در مراسم خاک-سپاری شرکت کنیم. من شرکت خواهم کرد. گفتم: من هم می‌آیم. وقتی گوشی تلفن را گذاشتم، احساس کردم خواب یک گفنگوی تلفنی را دیده‌ام. روز بعد به گورستان رفتیم. فارول پوشش بسیار عالی برتن داشت. گویی یک سفینه‌ی وهمی بود، اما بسیار آراسته. او به آرامی گفت: املاکم را به من پس خواهند داد. صف تدفین‌کنندگان طولانی بود و هر چه

¹⁶⁸ Moneda
¹⁶⁹ Vassarely

جلوتر می‌رفتیم، جمعیت بیشتری به ما می‌پیوست. فارول گفت: چه پسرای ماهی. گفتم: سعی کنید بر خود مسلط شوید. به او نگاه کردم: فارول داشت با چشم اشاره می‌کرد به چند ناشناس. جوان بودند و گویی بدخلق، اما به نظر من آنها از خوابی برخاسته بودند که در آن خلق بد و خلق خوب تنها پیشامدهای متافیزیکی بود. صدایی از پشت سر شنیدم، فارول را شناخته بود و گفت: این فارول نقدنویس است. کلماتی که از رؤیایی برخاست و به رؤیایی دیگر فرو رفت. سپس کسی جیغ کشید. یک آدم هیستریک. و دیگر آدم‌های هیستریک با او همصدا شدند. فارول پرسید: این چه رفتار پست و بیخودی است؟ گفتم: ژنده‌پوشند. بیسوادند. فارول پرسید: پابلو کجاست؟ گفتم: آنجا، در تابوت. فارول گفت: اینقدر احمقانه پاسخ نده. من هنوز پیر و خرفت نشده‌ام. گفتم: پوزش می‌طلبم. فارول گفت: پوزش شما پذیرفته شد. و گفت: چقدر غم‌انگیز است که خاکسپاری‌های امروزه مثل گذشته نیست. گفتم: بله. واقعاً. فارول گفت: و عزاداری و خداحافظی از مرده. گفتم: بله، به سبک فرانسوی. فارول گفت: می‌خواستم یک سخنرانی خوب برای پابلو بنویسم و زد زیر گریه. با خودم فکر کردم: این باید یک خواب باشد. هنگامی که بازو در بازوی فارول گورستان را ترک می‌کردم مردی را دیدم که بر روی گوری به خواب رفته است. لرزشی بر ستون فقراتم نشست. روزهای بعدی آرام و ساکت گذشت و من از خواندن آنهمه یونانی خسته شده بودم. پس معاشرت با ادبیات شیلی را از سر گرفتم. سعی کردم یکی دوتا شعر هم بنویسم. در آغاز همگی وُتد مجموع بود. پس از آن دیگر نمی‌دانم چه پیش آمد. شعر من که فرشته‌مانند بود شد شیطانی. بارها خواستم شعرهایم را به پدری نشان دهم که نزد او به گناهانم اعتراف می‌کردم. اما من اینکار را نکردم. از زنانی نوشتم، که بیرحمانه می‌رنجاندم، از کونی‌ها نوشتم، از بچه‌های گمگشته در ایستگاه‌های راه آهن متروک. اگر بخواهم با یک جمله شعرم را تعریف کنم، باید بگویم، شعر من همیشه آپولونی بوده است، اما اینی که همین حالا از زیر قلمم پرید، بیشتر دیونیسوسی است، حال اگر بخواهم آن را توصیف کنم. اما در واقع شعر من دیونیسوسی هم نبود. شیطانی هم نبود. هار و غضبناک بود. گناه آن زنان بیچاره‌ای که سر از شعر من در می‌آوردند، چه بود؟ آیا روزی زنی مرا فریب داده بود؟ نه. این کونی‌های

بیچاره با تو چه کرده بودند؟ هیچ. نه زنان و نه کونی‌ها. و برای رضایِ خدا، کمتر از آنها، کودکان. پس چرا این بچه‌های از بخت برگشته دائم سر از محیط‌هایِ درب و داغون در می‌آورند؟ شاید من خود یکی از همان بچه‌ها من بودم؟ شاید آنها بچه‌هایی بودند که من هرگز نداشتم؟ شاید آنها از بچه‌هایِ گمگشته‌ی موجوداتِ گمگشته‌ای می‌گفتند که من هرگز نشناختم؟ اما خُب پس چرا اینهمه خشم و غصب؟ روزگارم اما به آرامی و سکون می‌گذشت. هر شب دعا کردم و بی‌دغدغه به خواب رفتم. به آرامی سخن گفتم و هرگز خشمگین و عصبانی نشدم، و وقت‌شناس و مرتب بودم. گاهی کابوس می‌دیدم، اما در آن روزگار این عجیب نبود، همه گاهی دچار کابوس می‌شدند. هر صبح سرحال از خواب بیدار می‌شدم، آماده‌ی دست و پنجه نرم کردن با وظایف روزانه. در یکی از همین صبحها بود که به من گفته شد کسانی به دیدارم آمده‌اند. یک زوج در سالن منتظرم بودند. حمام گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم پائین. بر روی نیمکتی نشسته بود، کنار دیوار آقای آساف. آقای تاه دست بر کمر ایستاده بود و به تابلویی‌ای نگاه می‌کرد که نقاش آن به آن می‌گفت؛ اکسپرسیونیست (اما در واقع او یک امپرسیونیست بود). مرا که دیدند مثل دو دوست قدیمی به من لبخند زدند. به صبحانه دعوتشان کردم. برخلاف انتظار و با وجودی‌که ساعت دیواری چند دقیقه از هشت گذشته را نشان می‌داد، تشکر کردند و گفتند که خیلی وقت پیش صبحانه خورده‌اند. به هر تقدیر آنها پذیرفتند تنها به خاطر همراهی با من یک فنجان چای بنوشند. به آنها گفتم: صبحانه‌ی من فقط یک فنجان چای بدون شیر است و نان برشته با کره و مربا و یک لیوان آب پرتغال. آقای آساف گفت: یک صبحانه‌ی حسابی. آقای تاه هیچ نگفت. به درخواست من دختری خدمتکار در دالان ستواندار خانه از من با چای پذیرائی کرد. از آنجا می‌شد باغ و درختانی را که دیوار مدرسه‌ی مجاور را تا حدودی از چشم پنهان می‌کرد، دید. آقای آساف گفت: ما با یک پیشنهاد خیلی حسّاس به اینجا آمده‌ایم. سرم را تکان دادم، اما چیزی نگفتم. آقای تاه یکی از نان برشته‌های مرا برداشت و مشغول مالیدن کره بر روی آن شد. آقای آساف گفت: پیشنهادی‌که به بصیرت نیاز دارد، بخصوص در شرایط حاضر. گفتم: بله، البته. مسلماً، می‌فهمم. آقای تاه تکه‌ای از نان را به دهان برد و به سه درخت تنومند آراکاریا که همانند کلیسای اسقف نشین سر به

آسمان کشیده و افتخارِ مدرسه بود، نگاه کرد. پدر اورتیا، شما می‌دانید که این شیلایی‌ها چقدر کنجکاو هستند، آنها در هر کاری فضولی می‌کنند، بدون اینکه مقصودِ بدی داشته باشند، بلکه البته آنها کنجکاوِند. من هیچ نگفتم. آقای تاه با سه گاز نان را تمام کرد و شروع کرد به کره مالیدن بر روی یک ورقه نانِ دیگر. آقای آساف خطیبانه پرسید: و اما من چه می‌خواهم به عرضتان برسانم؟ بلکه، مأموریتی که ما به شما محول می‌کنیم باید با بصیرت و احتیاط انجام پذیرد. گفتم: بلکه. می‌فهمم. آقای تاه برای خودش چای ریخت و برای صدا زدن دخترک خدمتکار بشکن زد، تا تقاضای شیر کند. آقای آساف با لبخندی صادقانه و دوستانه پرسید: چه چیز را می‌فهمید؟ پاسخ دادم: که شما از من بصیرت و احتیاط کامل می‌طلبید. آقای آساف گفت: خیلی بیشتر از این. خیلی بیشتر. بصیرتی مطلقاً فوق‌العاده، مطلقاً ماورای فوق‌العاده. خواستم جمله‌اش را اصلاح کنم ولی اینکار را نکردم، زیرا که می‌دانستم آنها برای چه کاری نزد من آمده بودند. آقای تاه پرسید: آیا شما چیزی از مارکسیسم می‌دانید؟ و آنگاه دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. گفتم، ای، اندکی. و مطلقاً به دلایل علمی. منظورم این است که هیچکس به اندازه‌ی من از این عقیده دور نیست، و این را هر کسی می‌تواند شهادت دهد. اما آیا شما در این باره چیزی می‌دانید یا نمی‌دانید؟ گفتم: ای، همچنین. آن بخشی که از همه ضروری‌تر است. حال داشتم حسابی عصبی می‌شدم. آقای تاه پرسید: آیا در کتابخانه‌ی شما کتابی در باره‌ی مارکسیسم یافت می‌شود؟ آه، ای روزگار غدار، اینکه کتابخانه‌ی من نیست. این یک کتابخانه‌ی همگانی است و متعلق به همه. به گمانم یکی دو تا موجود باشد، اما فقط به عنوان مرجع، برای کسی که بخواهد مطلبی فلسفی بنویسد بر ردّ مارکسیسم. اما پدر اورتیا، شما کتاب‌های خصوصی هم دارید، یعنی کتابخانه‌ی شخصی یا خصوصی، چند کتاب اینجا، و بقیه در منزلتان، نزد مادرتان؟ یا شاید من بد برداشت کرده‌ام؟ آهسته گفتم: نه، شما چیزی را بد برداشت نکرده‌اید. آقای تاه گفت: آیا کتابِ مارکسیسی در کتابخانه‌ی شخصی شما موجود است یا نه؟ آقای آساف گفت: لطفاً پاسخ دهید. آره یا نه؟ گفتم: بلکه. آقای تاه خیلی غیرمنتظرانه و جستجوگرانه به من خیره شد و گفت: پس در نتیجه می‌توان اظهار داشت که شما کمی یا

شاید کمی کمتر از کمی درباره‌ی مارکسیسم می‌دانید؟ من با نگاه از آقای آساف کمک خواستم. او به من چشمکی زد که من معنی‌اش را نفهمیدم: معنی چشمک می‌توانست این باشد که من باید به دستورات عمل می‌کردم، یعنی پاسخ پرسش‌ها را می‌دادم، و البته این می‌توانست یک چشمکِ دوستانه به یک دوست هم باشد. پاسخ دادم: من نمی‌دانم چه باید بگویم. آقای تاه گفت: یک چیزی بگویید. گفتم: شما که مرا می‌شناسید و می‌دانید که من مارکسیست نیستم. اما آیا شما از پایه و اساس مارکسیسم آگاهی دارید، یا ندارید؟ گفتم: این‌را همه می‌دانند. آقای تاه گفت: یادگرفتنِ آن که سخت نیست، یا؟ پاسخ دادم: نه، سخت نیست. حالا داشتم سر تا پا می‌لرزیدم و بیش از هر وقتِ دیگری احساس کردم دارم خواب می‌بینم. آقای آساف دستش را بر روی رانم گذاشت. ژستی از روی مهربانی بود، اما مرا از جا کند. آقای تاه گفت: چنانچه یادگرفتنِ آن سخت نباشد پس بی‌شک یاد دادنِ آن هم سخت نیست. همانطور ساکت سرچایم نشسته بودم تا اینکه متوجه شدم آنها منتظرِ پاسخ‌اند. پس گفتم: نه. تدریسِ آن مشکل نیست، و بلافاصله اضافه کردم: ولی من هرگز مارکسیسم تدریس نکرده‌ام. آقای تاه گفت: حال این موقعیت نصیب شما شده است. آقای آساف گفت: به نفعِ مامِ وطن است. خدمتی‌که در تاریکی و سکون انجام خواهد شد، و خیلی دور از مدال‌های درخشان. خلاصه‌ی کلام، خدمتی‌که باید در سکوتِ تمام انجام شود. بی‌نهایت محتاطانه. با لب‌های درزگرفته و مُهر و موم شده. و آقای آساف گفت: خاموش مثلِ توی گور. این چیزی نیست که آدم برود و بیاید و در باره‌ی آن لاف بزند، حتماً منظورِ مرا می‌فهمید، اینکار باید در کمالِ سکوت و احتیاط انجام گیرد. پرسیدم: و آن مأموریتِ سَری چیست؟ آقای آساف پاسخ داد: کلاسِ درسِ مارکسیسم برایِ آن دسته از سَرواران که ما شیلائی‌ها باید خیلی ممنونشان باشیم، تعدادِ دفعاتِ لازم نیست زیاد باشد، همینقدر که این آقایان اطلاعاتِ اندکی از مارکسیسم پیدا کنند کفایت می‌کند. او طوری سرش را به من نزدیک کرد که چند قطره از فاضلابِ دهانش بر روی دماغ من پاشید. نتوانستم خودم را نگهدارم و خم به پیشانی نیاورم. چهره‌ی ناراحت‌م آقای آساف را به لبخند واداشت، او گفت: آنقدر بیهوده فکر نکنید. شما هرگز حتماً نمی‌توانید حدس بزنید این سَرواران چه کسانی هستند. گفتم: خُب، حال اگر قبول کنم، جلساتِ تدریس کی آغاز خواهد شد؟

این روزها سرم خیلی شلوغ است. آقای تاه گفت: سعی نکنید خود را مهّم جلوه دهید. آقای آساف با لحن مسالمت‌آمیزی گفت: این مأموریت را کسی ردّ نمی‌کند. آدم چنین مأموریتی را ردّ نمی‌کند. احساس کردم خطر برطرف شده است و اکنون وقتش است که دقیقاً بدانم جریان چیست. پس پرسیدم: شاگردانم چه کسانی هستند؟ آقای تاه گفت: ژنرال پینوشه. ناگهان نفس در سینه‌ام حبس شد. و آن دیگران؟ آقای آساف در حالی‌که ثن صدایش را پائین می‌آورد گفت: ژنرال لیت، دریاسالار مِرینو و ژنرال مِندوسا¹⁷⁰، اگر این آقایان نه، پس چه کسانی؟ گفتم: من باید خود را آماده کنم. این کاری نیست که همین‌جور سرسری و بی‌تأمل انجام شود. جلسات آموزشی تا یکی‌دو هفته‌ی آینده آغاز می‌گردد. آیا به نظر شما این فرصت کفایت می‌کند؟ گفتم: بله. دو هفته عالی است، اما خُب من اینکار را در یک هفته می‌کنم. آنگاه آقای آساف از حق‌الزحمه گفت. او گفت: این خدمتی است که شما در حقّ مام وطن می‌کنید. اما بله البته باید پول غذا داشت. به احتمال زیاد من با نظرش موافقت کردم. بیشتر از این به خاطر نمی‌آورم ما در باره‌ی چه موضوعی حرف زدیم. این هفته مثل هفته‌های پیشین آرام در خواب گذشت. عصر روزی وقتی از دفتر روزنامه بیرون آمدم، اُتوموبیلی در خیابان منتظرم بود. سوار شدم. ماشین به طرف مدرسه راند و من یادداشتهایم را برداشتم. ما در خیابان‌های تاریک سانتیاگو به پیش رانیدیم. سرتیپ پِرس لَروشه¹⁷¹ بغل دست من در صندلی عقب نشسته بود. او نامه‌ای به دستم داد، اما من اجازه نداشتم بازش کنم. با همان لحن که روزی آقایان تاه و آساف با تأکید حرف‌هایی به من زده بودند، خیلی محکم گفت: احتیاط مطلق، در هر زمینه. به او اطمینان دادم که می‌تواند به من اعتماد کند. سرتیپ پِرس لَروشه گفت: پس ما در اینباره دیگر حرفی نمی‌زنیم و سفرمان را به بهترین نحو ممکن آغاز می‌کنیم، و آنگاه یک گیلان ویسکی تعارف کرد، که من ردّ کردم. او پرسید: به خاطر عبا نمی‌نوشید؟ در این لحظه بود که متوجه شدم من کت و شلواری را که در دفتر روزنامه بر تن داشتم در مدرسه با عبا عوض کرده‌ام. سرم را به تأیید تکان دادم. سرتیپ پِرس لَروشه گفت، او کشیش‌های بسیاری را می‌شناسد که با کمال میل یک گیلان

¹⁷⁰ Leigh, Merino, Mendoza

¹⁷¹ Pérez Larouche

می‌نوشند و جنبه‌ی آبخووری هم دارند. گفتم: تصوّر نمی‌کنم که حتا یک شیلایی، جنبه‌ی آبخووری داشته باشد، حالا فرقی نمی‌کند کشیش باشد یا نباشد. در این مملکت ما نفس نوشیدن را بلد نیستیم. همانطورکه انتظار می‌رفت، سرتیپ پرس لروشه با نظرم موافق نبود. حال صدای حرف زدن سرتیپ پرس لروشه را می‌شنیدم و اما به درستی گوش نمی‌دادم او چه می‌گوید، من داشتم به دلیل تعویض لباس فکر می‌کردم. آیا به این دلیل نبود که من نیز می‌خواستم در مقابل شاگردان عالی مقام با اونیفورم حضور یابم؟ آیا می‌ترسیدم اتفاقی بیفتد، و عبا‌ی کشیشی سپر بلایم باشد، در مقابل وقوع خطری، که من نمی‌دانستم چگونه خطری است؟ سعی کردم پرده آویخته‌ی پنجره‌ی اتوموبیل را پس بزنم، اما نشد. یک میله‌ی فلزی مانع بود. سرتیپ پرس لروشه گفت: این یک اقدام امنیتی است، و بلافاصله و به طرز خستگی‌ناپذیری شروع کرد به شمردن شراب‌های ساخت شیلی، او طوری از شرابخوارهای همیشه شاد و شنگول، و مصونیت آنها در برابر افسردگی و یأس و دلمردگی داد سخن داد که انگار داشت بر خلاف میل باطنیش شعر پریشانی از پابلو دروخا¹⁷² را دکلمه می‌کرد. آنگاه اتوموبیل وارد باغی شد و مقابل خانه‌ای، زیر تنها چراغ روشن سردر خانه توقف کرد. من پشت سر سرتیپ پرس لروشه به راه افتادم. از حالت نگاهم فهمید که من به دنبال گارد امنیتی می‌گردم و برایم توضیح داد که گارد خوب و ماهر آنی است که دیده نشود. پرسیدم: آیا اینجا گارد امنیتی وجود دارد؟ مسلماً که وجود دارد، و همه انگشت بر ماشه می‌برند. گفتم: مایه‌ی خوشحالی است. وارد سالنی شدیم با مبلمان و دیوارهای سفید و درخشان. سرتیپ پرس لروشه گفت: لطفاً بنشینید. چیزی برای نوشیدن میل دارید؟ گفتم: بله متشکرم، یک فنجان چای. سرتیپ پرس لروشه گفت: یک فنجان چای. عالی است و اتاق را ترک کرد. تنها شدم. ایستاده سرچایم. مطمئن بودم داشتند از من فیلم می‌گرفتند. دو آینه در قاب طلایی چوبی وسیله‌ی ایده‌الی بود برای این هدف. از دور صدای آدمیزاد به گوش می‌رسید، صدای مردمی‌که یا داشتند با هم بگومگو می‌کردند یا به یک شوخی می‌خندیدند. آنگاه سکوت دوباره برقرار شد. صدای قدم‌های کسی به گوشم رسید و در باز شد: خدمتکاری سفیدپوش با یک سینی نقره‌ای وارد شد و چای تعارفم کرد.

¹⁷² Pablo de Rokha

تشکر کردم. او زیر لب حرفی زد که من نفهمیدم، و بلافاصله رفت. داشتم چایم را شیرین می‌کردم، که صورتم را بر کف اتاق دیدم. به خودم گفتم: آه، آه سباستین، از تو چه مانده است؟ خواستم فنجان را پرتاب کنم به سمت دیوارهای سفید و بی‌لکه، خواستم فنجان را لای دو زانو بگذارم و دریایی گریه کنم، دلم می‌خواست آنقدر کوچک شوم که در فنجان چای جا بگیرم و تا ته شنا کنم، تا آنجاکه حبه‌ی قند نشسته بود مثل یک مروارید درشت. اما من همانطور کشیشوار خشک و بی‌حالت ماندم. من از خودم شکلی کسل‌کننده ساختم. چای را هم زدم و مزه کردم. خوشمزه بود. عالی بود. مفید برای اعصاب. صدای پا شنیدم، از سمت راهرو می‌آمد، اما نه از آن راهرویی که من پشت سر گذاشته بودم، بلکه از راهروی دیگری که به در مقابل من ختم می‌شد. در باز شد و آجودان‌های ویژه وارد شدند، همگی اونیفورم به تن، و سپس به دنبال آنها یک گروه دستیار و آسیستانت یا افسر جوان. و آنگاه همه‌ی اعضا هنگ ظاهر شدند. بلند شدم ایستادم. از گوشه‌ی چشم عکس را در آینه دیدم. اونیفورم‌ها می‌درخشیدند، هم مثل مقوایی خوشرنگ، هم مثل جنگلی در جنبش. عبای سیاه و بسیار گشادم برای لحظه‌ای تمام رنگ‌ها را در خود مکید. در آن عصر، در اولین کلاس درس، ما از مارکس و انگلس گفتیم. از کودکی مارکس و انگلس. سپس از *مانیفست حزب کمونیست* و پیام کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه کمونیست‌ها. *مانیفست حزب کمونیست* و مفاهیم اساسی *ماتریالیسم تاریخی* یکی از کتاب‌های هموطنمان مارتا هارنیکر¹⁷³ برای مطالعه تعیین شد. یک هفته بعد، در جلسه‌ی دوم، ما در باره‌ی *مبارزات طبقاتی در فرانسه ۵۰-۱۸* ۱۸۴۸ و *هیجدهم برومر لویی بناپارت* حرف زدیم، و دریا سالار مرینو¹⁷⁴ از من پرسید آیا من مارتا هارنیکر را از نزدیک می‌شناسم و نظرم در باره‌ی او چیست. من پاسخ دادم که او را از نزدیک نمی‌شناسم، ولی می‌دانم که او شاگرد آلتوسر¹⁷⁵ بوده است (او نمی‌دانست آلتوسر که بود؛ من برایش شرح دادم) و او در کشور فرانسه تحصیل کرده مانند بسیاری از شیلائی‌ها. پرسید: آیا او زیباست؟ پاسخ دادم: تصور می‌کنم. جلسه‌ی سوم به *مانیفست اختصاص داده* شد. به نظر ژنرال لی صحبت بر سر یک متن ابتدائی بود در نابترین شکل ممکن. او

¹⁷³ Marta Harnecker

¹⁷⁴ Merino

¹⁷⁵ Althusser

توضیح نداد منظورش چیست. خیال کردم او داشت مرا دست می‌انداخت، اما دیری نگذشت که متوجه شدم منظور او جدی بود. با خودم گفتم: باید در اینباره فکر کنم. به نظر می‌آمد ژنرال پینوشه خیلی خسته باشد. او برخلاف دفعات قبلی لباس نظامی برتن داشت. در این جلسه بحث و گفتگو تمام مدت در مبلش لم داد و یادداشت برداشت بدون آنکه عینک سیاهش را از روی چشمان بردارد. به گمانم او در حالی که قلم را لای انگشتان می‌فشرد، چند دقیقه‌ای به خواب فرو رفت. جلسه چهارم با حضور دو تن از اعضای هنگ یعنی ژنرال پینوشه و ژنرال میندوسا برگزار شد. چون ژنرال پینوشه دوددلی مرا دید دستور داد که من طوری جلسه را بگردانم که انگار آن دو عضو دیگر هم در آنجا حضور دارند و البته به گونه‌ای نمادین همینطور هم بود، زیرا که من در میان حاضران یک کاپیتان نیرودریایی و یک ژنرال نیروی هوایی را بازشناختم. از کاپیتال (یک خلاصه‌ی سه صفحه‌ای آماده کرده بودم) و جنگ داخلی در فرانسه گفتم. در طی این جلسه ژنرال میندوسا ساکت بود و حتی یک سؤال هم نکرد، و فقط یادداشت برمی‌داشت. چند جلد از کتاب مارتا هارنیکر درباره‌ی مفاهیم اساسی ماتریالیسم تاریخی بر روی میز بود، و پس از پایان جلسه ژنرال پینوشه از حاضرین خواست هر یک کتابی بردارند. چشمکی به من زد و دستم را به نشانه‌ی خداحافظی فشرد. او هرگز آنگونه مهربان نبود که آن روز. در جلسه پنجم از مزد، بها و سود سخن گفتم و به سرعت دوباره رفتم به سراغ مانیفست. ساعتی نگذشته بود که ژنرال میندوسا عمیقاً به خواب رفت. ژنرال پینوشه گفت: بی‌خیال، دنبال من بیا. پشت سرش به طرف یک پنجره‌ی پاناروما رفتم، از آنجا سراسر باغ پشت قصر پیدا بود و ماه گردی بر سطح صاف حوض منعکس. او پنجره را گشود. از پشت سر ما صدای آهسته‌ی ژنرال‌ها شنیده شد، داشتند درباره‌ی مارتا هارنیکر حرف می‌زدند. گلدان‌ها عطر خوشایندی می‌پراکند که در سراسر باغ می‌پیچید. پرنده‌ای آواز می‌خواند و پرنده‌ی دیگری از همان دسته درجا پاسخ می‌داد، درپارک یا در باغ کناری، و آنگاه صدای برهم خوردن بال پرنده‌هایی که تاریکی را می‌دریدند به گوش رسید، و پس از آن سکوت نحس بازگشت. ژنرال گفت: بیایید کمی قدم بزنیم. به محض آنکه قدم به بیرون گذاشتیم گویی که چوب جادو را در هوا چرخانده باشند همه‌ی چراغ‌های باغ درجا روشن شد و

چراغ‌ها با سلیقه و منظم نرمه‌های نور را به هر سوی پراکنندند. و آنگاه من از منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت کتابی‌که انگلس به تنهایی نوشت، گفتم، با هر نکته-ای‌که می‌شکافتم، ژنرال سرتکان می‌داد و گاهی هم با همترازی‌های مناسب و سؤال مرا همراهی می‌کرد. گاهی هم هر دو ساکت می‌ماندیم و به ماه می‌نگریستیم، که به تنهایی دل آسمان‌ها را می‌شکافت. شاید همین نگریستن بود که در من شهامت سؤال برانگیخت، پس از او پرسیدم آیا لئوپاردی¹⁷⁶ را می‌شناسد؟ پاسخ داد: نه. و پرسید: او کیست. ما ایستادیم. ژنرال‌های دیگری کنار پنجره ایستاده بودند و تاریکی را تماشا می‌کردند. گفتم: یک شاعر ایتالیایی قرن نوزدهم. این ماه مرا به یاد دو شعر از او می‌اندازد: جاودانه‌ها و آوازهای شبانه‌ی چوپان سرگردان در آسیا. ژنرال پینوشه ابدأ علاقه‌ای نشان نداد. شانه به شانه‌اش رفتم و قطعه‌ای از جاودانه‌ها را از حفظ دکلمه کردم. او گفت: شعر خوبی است. در جلسه‌ی ششم همه‌ی اعضای هنگ حاضر شدند: ژنرال لی وانمود کرد شاگرد ممتازی است، دریاسالار مِرینو انسانی مهربان، و یک محافظه‌کار عالی، ژنرال مندوسا مثل همیشه ساکت بود و با دقت یادداشت برمی‌داشت. ما از مارتا هارنیکر گفتیم. ژنرال لی گفت خانم مذکور با چند کوبایی دوستی نزدیک دارد. دریاسالار گفته‌ی او را تأیید کرد. ژنرال پینوشه گفت: آیا این واقعاً امکان دارد؟ ژنرال لی گفت: ما داریم از یک زن حرف می‌زنیم یا از یک ماده سگ؟ آیا اطلاعات به دست‌آمده صحیح است؟ صحیح صحیح؟ من داشتم درباره‌ی مفاهیم اساسی ماترلیسم تاریخی، فصل مانیفست، که شاگردانم به درستی نفهمیده بودند، حرف می‌زدم، که شعری درباره‌ی یک زن هرجایی به ذهنم خطور کرد، سطرهای اول را به خاطر آوردم، و علت اصلی دیدار آن‌شب را. در جلسه‌ی هفتم از لنین و تروتسکی و استالین گفتم و از گرایش‌های مختلف مارکسیستی بر روی این کره‌ی خاکی. جملگی شاگردان (به جز ژنرال مندوسا که در جلسه‌ی هفتم غایب بود) مفاهیم اساسی ماترلیسم تاریخی را خوانده بودند و هنگامی‌که جلسه داشت بیرنگ می‌شد، دوباره رفتیم به سراغ خانم مارتا هارنیکر. یادم است که ما از شایستگی نظامی مائو هم حرف زدیم. ژنرال پینوشه گفت: مردی‌که در آن دوردستها در چین

¹⁷⁶ Leopardi

استعدادِ نظامی داشت مائو نبود و فرد دیگری بود، او نام کوچک و نام خانوادگی‌اش را با تلفظ نامفهوم‌ی به زبان آورد که من به خاطر ندارم. ژنرال لی گفت: خانم مارتا هارنیکر در خدمت پلیس مخفی کوبا بوده‌است. آیا اطلاعات به دست آمده صحیح است؟ صحیح صحیح؟ در جلسه‌ی هشتم مجدداً صحبت‌لنین به میان آمد و ما "چه باید کرد؟" را به بحث گذاشتیم. آنگاه خیلی گذرا از کتاب سرخ کوچک مائو (که به نظر ژنرال پینوشه بسیار متوسط و ساده می‌آمد) گفتیم و سپس دوباره رفتیم به سراغ مفاهیم اساسی ماترلیسم تاریخی اثر خانم مارتا هارنیکر. در جلسه‌ی نهم سؤال‌هایی از این کتاب مطرح کردم. در کل پاسخ‌ها مناسب بود. جلسه‌ی دهم آخرین جلسه بود و ژنرال پینوشه تنها شرکت‌کننده. ما از دین گفتیم و نه از سیاست. او هنگام خداحافظی از طرف خود و از طرف دیگر اعضای هنگ هدیه‌ای به من تقدیم کرد. نمی‌دانم چرا پیش از آن گمان می‌کردم این خداحافظی باید پر احساس شود، اما اینطور نشد. به گونه‌ای یک خداحافظی سرد بود، یا دقیق‌تر؛ یک شرط معین برای سیاستمداران. از او پرسیدم آیا جلسات درس مفید بود؟ ژنرال پینوشه پاسخ داد: بله، البته. پرسیدم آیا انتظارات آنها را برآورده‌ام. او گفت: مطمئن باشید و با وجدان راحت از اینجا بروید. کار شما عالی و بی‌نظیر بود. سرتیپ پرس لروشه مرا با اتوموبیل به خانه رساند. ساعت دو نیمه شب بود که به خانه رسیدم. پس از عبور از خیابان‌های خلوت سانتیاگو و هندسه‌های منع رفت و آمد دیگر خواب به چشم نیامد، کلافه بودم، در اتاق دور خودم می‌چرخیدم، و عکس‌ها و تصاویر و صداها به مغزم فشار می‌آورد، سیل افزایش‌دهنده‌ی رودی. با خودم گفتم: ده جلسه. اما به واقع نه تا. نه جلسه. و چند کتاب خوانده. کارم را خوب انجام دادم؟ توانستم چیزی به آنها بیاموزم؟ موفق شدم به آنها چیزی بیاموزم؟ همان کردم که مجبور بودم؟ آنچه باید می‌کردم، کردم؟ آیا مارکسیسم هومانیزم است؟ آیا این یک تئوری شیطانی است؟ آیا اگر ماجرا را با دوستانم در میان می‌گذاشتم به من می‌گفتند چه خوب؟ یا عده‌ای به خاطر این کار، از من فاصله می‌گرفتند؟ آیا ما همیشه و در هر وضعی قادریم خوب را از بد تشخیص بدهیم؟ در این مرحله از فکر و اندیشه، بر روی تخت دراز کشیده بودم، غرق در ناامیدی، و شروع کردم به گریستن و گناه شکستم را (به عنوان یک

روشنفکر) به گردن آقایان آساف و تاه انداختم، که مرا به چنین کاری کشاندند. سپس بدون آنکه متوجه شوم خوابم برد. در آن هفته با فارول شام خوردم. دیگر قادر نبودم آن بار سنگین را بر دوش بکشم، یا شاید درست‌تر باشد اگر بگویم من دیگر قادر نبودم بار کشمکش‌ها را بر دوش بکشم، که گاهی نوسانی بودند، گاهی مثل چرخش‌های دایره مانند وجدان، آن مه پرتوافکن، آمیخته با تابش فسفری، بر مردابی به وقت دعای غروب، در لحظه‌ای که چرخ روشن‌بینی و تیزبینی به حرکت در آمد و مرا به دنبال کشید. ما داشتیم آپریتیف¹⁷⁷ می‌نوشتیم و من در اینبار حرف می‌زدم. با وجودی که سرتیپ پرس لروشه مرا به بصیرت و روشن‌بینی ترغیب کرده بود، حکایت تجربه‌های عجیب معلم آن شاگردان برجسته و والا و مخفی را بازگو کردم. و فارول، که تا آن لحظه کاملاً منفعل، و در بی‌تفاوتی نرم و آرامی که پیری با خود به ارمغان آورده بود، می‌جنبید، گوش‌ها را تیز کرد و از من تقاضا کرد تمام ماجرا را بی‌کم و کاست تعریف کنم. و من همان کردم، برای او گفتم که آنها چگونه با من تماس گرفتند، و از خانه‌ی لا کُنْدِس¹⁷⁸ که جلسات درس در آنجا برگزار می‌شد، گفتم، از برخورد مثبت شاگردان، قدرت استثنائی فهم، و اینکه با وجودی که بعضی از جلسات تا پاسی از شب ادامه داشت، آنها هرگز خسته نشدند، و از حق‌الزحمه‌ی مأموریت، و حتا جزئیاتی که ارزش مطرح کردن نداشت. ناگهان فارول چشم‌هایش را تنگ کرد و طوری در من خیره شد که انگار مرا نمی‌شناخت، یا این که داشت چهره‌ی دیگری را در صورتم کشف می‌کرد، یا شاید هم او نیش تلخی از حسادت نسبت به موقعیت تازه‌ی من در دستگاه قدرت، در خود احساس کرد، زیرا که او فقط توانست بپرسد: ژنرال پینوشه چطور آدمی بود. من شانه بالا انداختم، به شیوه‌ی آدم‌های یک رمان و نه مثل آدم‌های عادی. و فارول گفت: باید خصلتی در این جناب باشد، که او را اینگونه خاص می‌کند. و دوباره شانه بالا انداختم. و فارول گفت: سباستین، کمی فکر کن. حالتی در صدایش بود، یا شاید ته رنگی از صدا، که ترجیحاً گفت: فکر کن، کشیشک گه. و من شانه بالا انداختم و تظاهر به اندیشیدن کردم. و فارول چشم‌ها را تنگ کرد و با تندخویی سالخورده نگاه تندی به

¹⁷⁷ aperitif
¹⁷⁸ Las Condes

من انداخت. در این وقت اولین ملاقات خود را با ژنرال به خاطر آوردم، لحظه‌ای پیش از شروع دومین یا سومین جلسه‌ی درس بود، دقیقاً چند دقیقه پیش از آغاز، ما تنها بودیم. من فنجان چای را روی زانوانم گذاشته بودم و ژنرال اونیفورم بر تن داشت، مجلّ و باشکوه و شاهانه، جلو آمد و پرسید آیا می‌دانم آینده چه کتاب‌هایی می‌خواند. من فنجان چای را بر روی سینی گذاشتم و برخاستم. ژنرال گفت: پدر بنشینید. یا شاید او اصلاً حرفی نزد، یا شاید او فقط با دست علامت داد بنشینم. و سپس او حرفی زد که مربوط می‌شد به جلسه‌ای را که به زودی آغاز می‌شد، چیزی در باره‌ی یک راهرو با دیوارهای بلند، چیزی در باره‌ی جمعیتی کثیر از شاگردان. و من به نرمی لبخند زدم و سرکان دادم. آن وقت بود که ژنرال سؤالش را مطرح کرد، که آیا من می‌دانستم آینده چه کتاب‌هایی می‌خواند، و آیا به نظر من آینده یک روشنفکر بود. به فارول گفتم: من آن‌چنان غافلگیر شده بودم که نمی‌دانستم چه پاسخی باید می‌دادم. ژنرال گفت: این روزها همه از او به عنوان یک شهید و فدائی یاد می‌کنند، و یک روشنفکر. این روزها دیگر شهید و فدائی بودن توجّه کسی را به خود جلب نمی‌کند، اینطور نیست؟ من سر خم کردم و به نرمی لبخند زدم. ژنرال گفت: ولی او روشنفکر نبود، حالا اگر روشنفکرهایی باشند که کتاب نخوانند و تحصیل نکنند. یا شما چه می‌گویید؟ من مثل پرنده‌ای زخمی شانه بالا انداختم. ژنرال گفت: چنین روشنفکری وجود ندارد. روشنفکر باید هم کتاب بخواند و هم درس، وگرنه او روشنفکر نیست. این را هر علفبچه‌ای می‌داند. به نظر شما آینده چه کتاب‌هایی می‌خواند؟ من سری تکان دادم و به نرمی خندیدم. آهسته گفتم: مجلات هفتگی. او فقط مجلات هفتگی می‌خواند. خلاصه‌ی کتاب. مقاله‌هایی که مریدانش از توی روزنامه‌ها قیچی می‌کردند و برایش می‌آوردند. باورم کنید، من این اطلاعات را از منابع موثق به دست آورده‌ام. یعنی دقیقاً همان چیزی که من همیشه به آن شک کرده بودم. ژنرال گفت: که اینطور؟ پس سوءظن‌های شما شالوده‌ی درست و حسابی دارد. به نظر شما فری¹⁷⁹ چه کتاب‌هایی می‌خواند؟ حال کمی مطمئن زیر لب گفتم: نمی‌دانم ژنرال. هیچ! او اصلاً اهل مطالعه نبود! او حتا انجیل هم نمی‌خواند. شما به عنوان یک کشیش چه دارید بگویید؟ با

¹⁷⁹ Frei

صدای زیری گفتم: ژنرال، من در اینبارہ اطلاعاتِ درستی ندارم. آهان، اما من به سهم خودم معتقدم که آدم به عنوان یکی از پایه‌گذارانِ دموکراتِ مسیحی حداقل باید انجیل را خوانده باشد. آیا شما با من موافقید؟ زمزمه کردم: شاید. و او گفت: تمنا می‌کنم دقت کنید، اینجا مسئله‌ی دشمنی در میان نیست. اجازه بدهید بگویم که من فقط واقعیت را در مد نظر دارم، و قضاوت نمی‌کنم. حداقل فعلاً. این‌طور نیست؟ گفتم: بله، البته. حرف شما درست است. و آلساندری¹⁸⁰؟ آیا پیش آمده است که با خود فکر کنید او چه کتاب‌هایی می‌خواند؟ لبخندی زدم و آهسته گفتم: نه جناب ژنرال. او زمان‌های عاشقانه می‌خواند! رئیس جمهور آلساندری رمان‌های عاشقانه می‌خواند، می‌توانید فکرش را بکنید! گفتم: باور نکردنی است. ژنرال گفت: اما البته وقتی پای صحبتِ آلساندری به میان باشد، خوب طبیعی است، یعنی طبیعی که نه، عقلانی است که مطالعاتِ ایشان در این سمت و سو حرکت کند. تو باغید؟ با آزرده‌گی گفتم: نه به درستی ژنرال. ژنرال پینوشه گفت: خیلی خوب، بیچاره آلساندری...، و به من چشم غره رفت. گفتم: که اینطور! بله. روشن است. ژنرال گفت: پس شما حالا تو باغید، هان؟ گفتم: بله، با شما هستم. آیا شما مقاله‌ای از آلساندری سراغ دارید، که او خود با دست خود نوشته باشد، و نه میرزابنویس‌های او؟ آهسته گفتم: گمان نمی‌کنم، ژنرال. البته مسلم است که شما تصورش را نکنید، چون او اساساً مقاله‌ای ننوشته است. فری و آئنده، همچنین. آنها نه کتاب می‌خواندند و نه چیزی می‌نوشتند. آنها این تصویر را از خود ساختند که فرهیخته‌اند و تحصیلکرده، ولی هیچیک از سه نفر نه اهل مطالعه بود و اهل قلم. آنها از کتاب هیچ چیز سرشان نمی‌شد، شاید بشود گفت که آنها درباره‌ی جهان روزنامه‌ها چیزی می‌دانستند. لبخندی زدم گفتم: بله، ژنرال حق با شماست. آن وقت ژنرال گفت: می‌دانید من چند تا کتاب نوشته‌ام؟ به فارول گفتم: عرق سردی بر تنم نشست. من ابدأ در اینبارہ چیزی نمی‌دانستم. فارول با اطمینان تمام گفت: سه چهارتایی. گفتم: به هر تقدیر من نمی‌دانستم و مجبور به اقرار شدم. ژنرال گفت: سه تا. مسئله این است که هر سه کتاب توسط ناشران گمنام یا ناشرانی که فقط کتاب‌های تخصصی چاپ می‌کنند، منتشر شده است. حالا پدر،

¹⁸⁰ Alessandri

چایتان را بنوشید، سرد می‌شود. گفتم: عجب سورپرایزی ژنرال، خبر خوشی بود. خُب، این کتاب‌ها، کتاب‌های نظامی هستند، در باره‌ی تاریخ ارتش مثلاً، ژئوپولیتک، این نوشته‌ها مورد توجه قرار نمی‌گیرد، اگر آدم در جریان کار نباشد. با لحنی بریده‌بریده گفتم: فوق‌العاده است، سه کتاب. و تعداد بی‌شماری مقاله نوشته‌ام که در مجلات آمریکای شمالی منتشر شده است، البته ترجمه‌ی آنها به زبان انگلیسی. آهسته گفتم: مایه‌ی سعادت است اگر بتوانم یکی از کتاب‌های شما را بخوانم، ژنرال. به کتابخانه‌ی ملی مراجعه کنید، هر سه کتاب در آنجا یافت می‌شود. گفتم: حتماً اینکار را خواهم کرد، ژنرال. همین فردا. گویی ژنرال حرف‌های مرا نشنید. او گفت: هیچکس به من کمک نکرده است. همه را خودم نوشته‌ام، هر سه کتاب را. یکی از آنها ضخیم است، بدون کمک تا پاسی از شب گذشته نوشتم تا خون از چشم‌هایم جاری شد. پس از لحظه‌ای گفت: تعداد بی‌شماری مقاله‌های گوناگون، البته در باره‌ی ارتش. چند دقیقه‌ای هر دوی ما ساکت شدیم، گرچه من دائماً سرم را به نشانه‌ی لطفاً ادامه بدهید تکان می‌دادم. ناگهان ژنرال گفت: می‌دانی چرا این چیزها را برای شما تعریف می‌کنم؟ به نرمی لبخند زدم و شانه بالا انداختم. او گفت: برای از بین بردن سوءتفاهم‌ها. برای اینکه شما بدانید من به مطالعه علاقه دارم، کتاب‌های تاریخی می‌خوانم، کتاب در باره‌ی نظریه‌های سیاسی می‌خوانم. من حتا رمان هم می‌خوانم. آخرین رمانی که خواندم رمان کبوتر سفید اثر لافورکید است، صادقانه بگویم این کتاب برای جوانان نوشته شده است، ولی من آنرا خواندم، زیرا که من ترجیح می‌دهم با زمانم پیش بروم. و من از کتاب خوشم آمد. آیا شما آنرا خوانده‌اید؟ پاسخ دادم: بله، ژنرال. نظرتان در باره‌ی آن چیست؟ کتاب محشری است. من نقدی بر آن نوشتم، و حسابی از آن تعریف کردم. پینوشه گفت: چندان هم جالب توجه و چشمگیر نبود. گفتم: نه، واقعاً نه. دوباره ساکت شدیم. برای فارول تعریف کردم که ناگهان ژنرال دستش را روی زانویم گذاشت. لرزه بر اندامم افتاد. برای لحظه‌ای موجی از دست وجودم را تیره کرد. او پرسید: به نظر شما چرا من می‌خواهم اصول مارکسیسم بیاموزم؟ پاسخ دادم: برای اینکه بتوانید بهتر به مام وطن خدمت کنید. دقیقاً. به این خاطر که دشمنان شیلی را بفهمم، برای اینکه بدانم

آنها چگونه فکر می‌کنند، برای اینکه بدانم آنها آماده‌اند تا کجا پیش بروند. به شما اطمینان می‌دهم که من می‌دانم خودم تا کجا می‌توانم پیش بروم. اما من می‌خواهم بدانم آنها تا کجا می‌توانند پیش بروند. و من از تحصیل علم و دانش سر باز نمی‌زنم. آدم باید آماده باشد که هر روز یک چیز تازه بیاموزد. من مطالعه می‌کنم و می‌نویسم. بی‌وقفه. اما ما نمی‌توانیم چنین چیزی در باره‌ی آینده، فری و یا آلساندری بگویم. اینطور نیست؟ من سه بار سرم را تکان دادم. پدر، باید به شما بگویم این وقت که با شما می‌گذارم به هدر نخواهد رفت. من قصد ندارم بیش از این وقت شما را بگیرم. آیا این اشاره‌ای به جاست؟ گفتم: بسیار به جا، جناب ژنرال. وقتی حکایت من تمام شد فارول داشت با چشم‌های نیمه‌باز طوری به من نگاه کرد که انگار من پوست خرسی بودم که دیگر به درد نمی‌خورد، یا اینکه دندان روزگار و باران و سرما تکه‌پاره‌اش کرده است. احساس کردم منتقد بزرگ قرن بیستم شیلی مرده است. آهسته گفتم: فارول. کار درستی کردم یا اشتباه کرده‌ام؟ از آنجائی‌که پاسخی نشیندم، پرسشم را تکرار کردم: کار درستی کردم یا زیاده‌روی کرده‌ام؟ فارول با یک پرسش دیگر پاسخ داد: آیا این کاری ضروری بود یا نه؟ پاسخ دادم: خیلی ضروری. ضروری. حالا گویی دیگر برای آن روز کافی بود، هم برای او، هم برای من. پس غذا خوردیم و به گفتگو ادامه دادیم. در طی گفتگو به او سفارش کردم که حتا یک کلمه در اینباره با کسی حرف نزند. فارول گفت: مسلماً. می‌شد گفت لحن صدایش شبیه لحن سرتیپ پرس بود. لحنی‌که با حالت صدای چند روز پیش آقای آساف و آقای تاه تفاوت داشت. وقتی‌که همه چیز برملا شد این دو دیگر آن جنتمن سابق نبودند. یک‌هفته بعد تمام داستان در سراسر سانتیاگو پخش شد، ایباکاچه، کشیش را که می‌شناسید، به افسران مارکسیسم آموخته است. وقتی خبر به گوشم رسید عرق سردی بر تنم نشست. من فارول را دیدم، منظورم این است که او را طوری به وضوح دیدم، که انگار من او را لوداده بودم. روی مبل یا روی صندلی راحتی نشسته بود، در باشگاه یا در سالنی نزدیکی از پیرزنان، یکی از آن پیرزنان که حالا ده سالی می‌شد او با آنها معاشرت داشت. نیمه‌منگ، مقابل صف شنوندگان متشکل از ژنرالان اسبق که آن‌روزها خود را وقف معامله می‌کردند، کنار همجنس‌گرایان در پشم و نخ انگلیسی، نزد زنانی با

نام خانوادگی نیکنژاد و اصیل، و یک پا لبِ گور، داشت
ماجرای را آهسته می‌گفت، که من معلّم خصوصی سرتیپ و
سرلشکران بودم. طولی نکشید همجنسگرایان و پیرزنان مَهر
مرگ خورده و حتا ژنرال‌هایِ اسبق، که این‌روزها مشاوران
شرکت‌های مختلفند، داستان را برایِ دیگران بازگو کردند، و
آن دیگران به نوبه‌ی خود برایِ دیگران و الی آخر. مسلماً
فارول وجودِ هر گونه سرنخ یا سرچشمه و مأخذ یا فتیله یا
چوب کبریتی که به شایعات سرعت بخشیده باشد، رد کرد. و
من نه حوصله داشتم و نه می‌خواستم او را مؤاخذه کنم. پس
کنار تلفن نشستم به انتظارِ گفتگو با دوستان و دوستان
سابق، گفتگو با آقایان تاه و آساف و پَرس و لَروشه که
می‌خواستند مرا به خاطر عدم بصیرت سرزنش کنند، به انتظارِ
گفتگو با افرادِ ناشناسی که می‌خواستند تجاوزها و دست-
درازی‌هایِ قدیمی را تلافی کنند، به انتظارِ گفتگو با
ارشدانِ کلیسا که می‌خواستند از صحت و سقم شایعاتی که در
شهر یا دستِ کم در میان اهل فرهنگ پیچیده‌است، آگاه شوند.
اما کسی به من زنگ نزد. ابتدا این سکوت را اینگونه
تعبیر کردم که همه از من فاصله گرفته‌اند. اندکی بعد با
کمالِ حیرت دانستم که کسی حتا به اندازه‌ی سرسوزنی به این
مسئله اهمیت نمی‌دهد. نهادهایِ برجسته‌ی تشریفاتی که مام
وطن را پرجمعیت می‌کردند، استوار و پابرجا در راه رسیدن
به افقی خاکستری و ناآشنا بودند، از آنجا می‌شد رنگ مات
برق‌های دور را دید، رعد و برق، ابری از دود. آنجا چه
چیزی وجود داشت؟ ما نمی‌دانستیم. هیچ سُرِدِ لویی وجود
نداشت. تا این حدّ روشن بود. گیدویی¹⁸¹ نبود. درخت‌هایِ سبز؟
نه. تلقِ تلقِ سُم اسبان؟ نه. نه بحثی. نه بررسی‌ای. ما
شاید بر گردِ ارواح خود می‌گشتیم، یا بر گردِ ارواح
دردکشیده‌ای که پیش از ما رفتند، دشت و هامون‌های لایتناهی
دامن می‌گسترده‌اند، در خدمتِ ما و دیگران، در مقابلِ چشمانِ
اشک‌آلودِ قی‌گرفته، و بی‌رمق یا جریحه‌دار. پس عجیب نبود که
کسی به جلساتِ آموزشیِ اصولِ مارکسیسم توجّهی نکرد. به هر
تقدیر همه دیر یا زود متحد می‌شدند و قدرت را با هم
تقسیم می‌کردند. راست، چپ، همه اعضایِ یک خانواده. و چند
مشکلِ اتیک. بدون مشکلاتِ استیک. امروز دولتِ سوسیالیستی
حکم می‌راند و ما مثلِ گذشته زندگی می‌کنیم. کمونیست‌ها
(سرجایشان ایستاده‌اند، مثل دیواری که هرگز فرو نریخته)،

¹⁸¹ Guido

دموکرات مسیحی‌ها، سوسیالیست‌ها، راست و ارتش. یا شاید هم بر عکس. من دقیقاً عکس این را می‌توانم بگویم! ترتیب شمارش در بها و ارزش کلی تغییری به وجود نمی‌آورد. مشکلی نیست! مگر اندکی تب! فقط سه عمل جنون‌آمیز! فقط یک حمله‌ی روانی که مدت مدیدی دوام آورده است! حالا دوباره می‌توانستم از خانه بیرون بروم و به آشنایان زنگ بزنم، و کسی حرفی نزد. دقیقاً برعکس، در طی آن سال‌های طاقت‌فرسا بسیاری مرا به خاطر لجاجت در نوشتن نقد و مقاله و انتشار نوشته‌هایم تمجید کردند. بسیاری از شعرهایم تعریف کردند! بسیاری نزد من آمدند و از من تقاضای خدمتی کردند! و من نامه‌های سفارشی نوشتم و شخص مرجع شدم، به شیوه‌ی شیلایی به مردم خدمت کردم، خدمتی ناچیز و بی‌اهمیت، در حوزه‌ی شغلی، اما مردم به خاطر این خدمات طوری از من سپاسگزاری کردند که انگار به آنها وعده‌ی رهایی و بخشش از گناه و زندگی جاودانه داده‌ام. وقتی آب‌ها از آسیاب نشست و وضع عادی شد (مگر وضع آن جوان زال که در این روزگار دور خودش پرسه می‌زد و جایی در سوراخی از نظرها پنهان شده بود)، همه‌ی ما شیلایی بودیم، همه‌ی ما آدم‌های معمولی و طبیعی بودیم، با بصیرت، عقلانی، متعادل، محتاط، منطقی. همه‌ی ما می‌دانستیم چه باید می‌کردیم، روزگار، روزگار قربانی شدن بود و زمانی برای تأمل. بعضی شب‌ها چراغ‌ها خاموش می‌شد و من بر روی یک صندلی می‌نشستم و آهسته از خودم می‌پرسیدم: تفاوت میان فاشیست و فیراکسونیست چیست. فقط دو واژه. و نه بیشتر از دو واژه. گاهی یک و همان. اما اغلب دوتا. پس از خانه بیرون رفتم تا هوای سانتیاگو را در ریه‌ها فرو دهم، با این باور که اگرچه من در بهترین سرزمین جهان زندگی نمی‌کردم، اما به هر حال در یک جهان ممکن به سر می‌بردم، در یک جهان واقعی، و آنگاه مجموعه شعری منتشر کردم که حتا خودم آنرا ویژه و منحصر به فرد یافتم، منظورم این است که ویژه بود، از این بابت که این من بودم که شعرها را نوشته بودم، ویژه بودند، زیرا که مال من بودند، و من به آنها به چشم هدیه‌ای به آزادی می‌نگریستم، آزادی من و آزادی خواننده. پس از آن دوباره به کلاس درس و تدریس بازگشتم، کتاب دیگری در پامپلونا¹⁸² اسپانیا منتشر کردم، و آنگاه نوبت من رسید که در فرودگاه‌های بین‌المللی قدم بزنم، در

¹⁸² Pamplona

بین اروپاییان شیکپوش و آمریکای شمالی‌های جدی (که علاوه بر این گویی خسته نیز بودند)، در بین ایتالیایی‌ها، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها و مردان خوشلباس انگلیسی، آقایانی که دیدنشان یک سرگرمی لذتبخش بود، آنجا بود که من رفتم؛ با رادی کشیشی، بالبال‌زنان از باد دستگاه‌های تهویه هوا، یا از هوای درهای اوتوماتیک، که ناگهان درها باز شدند، بی‌دلیل منطقی، گویی که آنها پیشاپیش حضور خدا را حدس زدند، و مردم با دیدن عبای بالبال‌زن من گفتند: خودش است، پدر سباستین، پدر اورتیا، این شیلائی صاحب‌نام، و خستگی‌ناپذیر. و سپس به شیلی بازگشتم، زیرا که من همیشه به آنجا باز می‌گردم، و گرنه، من این شیلائی صاحب‌نام نبودم. من به نوشتن نقد برای روزنامه‌ها ادامه دادم، و نقدهایی که شیوه‌های فرهنگی دیگری را فریاد کشیدند. خواننده‌ای که اندکی حواسش را جمع کرد و کمی سطح را خراش داد، دید که من به دنبال شیوه دیگری بودم، حتی به خاطر این استغاثه و التماس کردم، من از مردم خواهش کردم ادبیات یونان، روم قدیم را بخوانند و ادبیات پرونسالی را، دولسه استیل نوه¹⁸³. از مردم استدعا کردم آثار بزرگ اسپانیا و فرانسه و انگلستان را بخوانند، آموزش بیشتر، آموزش بیشتر! آموزش بیشتر! و نوشتن؛ و ایتمن¹⁸⁴ را بخوانید، پائند را بخوانید، تی. اس. الیوت را بخوانید، نرودا و بورخس و ویه خو¹⁸⁵ را بخوانید، برای رضای خدا تولستوی را بخوانید، و با عزم راسخ و با صدای گرفته در کویر فریاد برآوردم. فریادم را، و گاهی صدای ناهنجارم را، فقط کسانی شنیدند که با ناخن انگشت اشاره سطح متن‌هایم را خراش دادند. تعدادشان زیاد نبود، اما برای من همین اندک هم زیاد بود، و زندگی فقط ادامه یافت، ادامه یافت، ادامه یافت، مثل گردن‌بندی از دانه‌های برنج بی‌سبوس، بر هر دانه منظره‌ای نقاشی شده، دانه‌های زیر و کوچک با منظره‌های میکروسکوپی، و من می‌دانستم همه گردن‌بند را بر گردن آویخته‌اند، اما هیچکس صبر و شکیبایی، یا آن توانایی روحی را نداشت که گردن‌بند از گردن باز کند و جلوی چشم بگیرد و به تکتک دانه‌ها و منظره‌ها نگاه کند، زیرا که دیدن دانه‌ها و آن عکس‌های کوچک به چشم‌های عقاب نیاز داشت، بخشاً به این خاطر که منظره‌ها

¹⁸³ Dolce stil novo

¹⁸⁴ Whitman

¹⁸⁵ Pound, T.S. Eliot, Neruda, Borges, Vallejo

اغلب غافلگیری‌های ناخوشایند با خود همراه داشتند: جنازه‌ها، تابوت‌ها، گورستان‌های از فاصله دیده، شهرهای غیرمسکونی، پرتگاه و سرگیجه، کوچکی تاب‌آورده و آرزوهای تمسخرآمیز آدم‌ها، تماشاچیان تلویزیون، تماشاچیان مسابقات فوتبال، انزجار که مثل ناو هواپیمابر غول‌آسایی بر گردِ تخیلِ شیلایی می‌چرخید. و این حقیقت داشت. زندگی ما کسل‌کننده بود. ما مطالعه می‌کردیم و زندگی ما کسل‌کننده بود. ما، این روشنفکران. خُب نمی‌شود که شب و روز کتاب خواند. نه، نمی‌توان شب و روز نوشت. ما فلز تیتانیوم نبودیم، هنوز هم نیستیم، و در آن روزگار، درست مثل امروز نویسندگان و هنرمندان شیلایی احتیاج داشتند با هم معاشرت کنند، به ملاقات هم بروند و کمی با هم گپ بزنند، و اگر ممکن، در یک مکان خوب و جالب، همنشین با آدم‌های صاحب شعور و مستعد. اما از این گذشته، مشکل این بود که تعداد زیادی از دوستان کشور را ترک کرده بودند، بیشتر به دلایل خصوصی تا سیاسی، و از طرف دیگر حکومت نظامی برقرار بود. خوب اگر بعد از ساعت ده شب همه جا بسته باشد، روشنفکران و هنرمندان کجا باید با هم ملاقات می‌کردند؟ بدیهی است که آخر شب و نیمه‌های شب بهترین زمان دیدار همفکران و همعقیده‌هاست. بهترین زمان گفتگوهای صمیمانه و محرمانه. آن هنرمندان، و آن روشنفکران. عجب روزگاری بود. هنوز چهره‌ی آن جوان زال را به خاطر دارم. او را نمی‌بینم، اما خیال می‌کنم او را می‌بینم. او چین بر بینی می‌دهد، افق را تماشا می‌کند، سر تا پا می‌لرزد. او را نمی‌بینم، اما خیال می‌کنم او را می‌بینم، چمباتمه یا چهار دست و پا، بر روی دشت بلندی، ابر سیاهی با سرعت از بالای سرش می‌گذرد و آنگاه دشت بلند تپه‌ای کوتاه است و دقیقه‌ی بعد حیاط جلویی یک کلسیا، حیاطی مثل ابر سیاه، شارژ شده مثل ابر از الکتریسته، براق از هیدروژن یا خون، و آن جوان زال می‌لرزد. او به لرزه می‌افتند و چین بر بینی می‌دهد، و آنگاه دورخیز می‌گیرد و خود را بر روی تاریخ پرتاب می‌کند. اما تاریخ، این تنها منم که آن تاریخ واقعی را می‌شناسم، ساده است و ظالم و حقیقی و باید ما را به خنده بیندازد، و ما باید از خنده بمیریم. ولی ما فقط بلدیم گریه کنیم، گریه کردن تنها کاری است که ما با یقین کامل می‌کنیم. منع عبور برقرار بود. رستوران‌ها و بارها زود تعطیل می‌کردند. آدم‌ها با احتیاط به خانه

برمی‌گشتند. نویسندگان و هنرمندان گوشه‌ای نداشتند تا آنجا گرد هم جمع آیند و بنوشند و تا می‌توانند گپ بزنند. این حقیقت دارد. اینگونه بود. یک زن وجود داشت. اسم او ماریا کانالیس¹⁸⁶ بود. او نویسنده بود، و زیبا و جوان. به گمانم با استعداد هم بود. من هنوز سر حرفم هستم. استعدادی، که چطوری بگویم، انگاری درونگرا، خام، پیچیده در یک لفاف، غرق در خود. دیگران خود را عقب کشیده‌اند، آنروزها را پشت سر گذاشته و فراموش کرده‌اند. آن جوان زال اما خود را آماده می‌کند، برهنه، خیز برمی‌دارد و خود را بر روی طعمه پرتاب می‌کند. اما من ماجرای ماریا کانالیس را می‌دانم و می‌دانم چه بر سر او آمده. او نویسنده بود. شاید هنوز هم هست. ما نویسندگان (و منتقدان) جایی نداریم بروم. ماریا کانالیس خانه‌ای در حاشیه‌ی شهر داشت. خانه‌ای بزرگ، در محاصره‌ی یک باغ میوه، خانه‌ای با سالنی دلپذیر، با شومینه و ویسکی عالی، کنیاک عالی، خانه‌ای که درش به روی دوستان باز بود، یکروز در هفته، دو روز در هفته، در موارد استثنائی سه روز در هفته. یادم نیست ما چطوری با هم ملاقات کردیم. به گمانم او روزی در دفتر مجله آفتابی شد، در دفتر کار سردبیر مجله، یا در محل اجتماع نویسندگان شیلی. شاید هم شاگرد یک کارگاه نویسندگی بود. آنچه مشخص است این است که بعد از مدتی ما همگی او را می‌شناختیم. دیدارش خوب و دلپذیر بود. گفتم که او زیبا بود. موهایش قهوه بلوطی بود و چشم‌هایش درشت، و هر چه به او سفارش می‌شد می‌خواند، تا خط آخر می‌خواند، یا حداقل وانمود می‌کرد می‌خواند. او به نمایشگاه نقاشی می‌رفت. شاید هم در یک نمایشگاه بود که من برای اولین بار او را دیدم. شاید هم در راه بازگشت از نمایشگاه بود که او عده‌ای را به خانه‌اش دعوت کرد. همانطور که گفتم زیبا بود. به هنر علاقه داشت، و دوست داشت گپ بزند با هنرمندان، با آنها که به هنر نمایشی اشتغال داشتند و فیلم‌های ویدئویی می‌ساختند، شاید به همین دلیل بود که بر همه مسلم شد که او از سایر نویسنده‌ها کم‌سوادتر است. یا شاید هم خود او بود که این‌طور خیال می‌کرد. و آنگاه او شروع کرد به معاشرت با نویسندگان، و دریافت که آنها هم چندان باسواد نبودند.

¹⁸⁶ María Canales

چه احساس آرامشی باید به او دست داده باشد. چه آرامش شیلائی‌ای. در این کشور که خداوند دستش را از آن دریغ کرده است، فقط چند تایی هستیم که سواد داریم. مابقی هیچ سرشان نمی‌شود. اما مردم باصفا و خوشرو هستند، دوست دارند محبوب باشند. ماریا کانالس خوشرو و باصفا بود و محبوب: یعنی اینکه بخشنده بود، گویی او به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد، مگر به خوش گذشتن به مهمان‌هایش، و با تمام وجود خودش را وقف کرد که اینطور هم بشود. واقعیت امر این است که در عصرهای فرهنگی یا مهمانی‌های شبانه، یا جشن‌های فی‌البداهه‌ای که این خانم نویسنده ترتیب می‌داد، به مردم خوش می‌گذشت. او دو فرزند داشت. این را قبلاً نگفته‌ام. اگر اشتباه نکنم او دو پسر کم‌سن و سال داشت، یکی دوسه ساله، آن دیگری تقریباً هشت ساله، با مردی به نام جمیز تومپسون¹⁸⁷ آمریکایی ازدواج کرده بود، نماینده‌ی یک شرکت آمریکایی که به تازگی شعبه‌ای در شیلی و شعبه‌ای در آرژانتین به راه انداخته بود. ماریا کانالس صدایش می‌زد جیمی. او یک نمونه‌ی واقعی آمریکایی بود، قذبلند، موهای قهوه‌ای بلوطی، اندکی روشن‌تر از موهای همسرش، کم‌حرف و مؤدب. گاهی در شبنشینی‌های فرهنگی ماریا کانالس شرکت می‌کرد و اغلب با صبر و حوصله‌ی بی‌پایان به مهمانان نه چندان مشهورگوش می‌داد. بچه‌ها اغلب در طبقه دوم در خواب بودند، خانه سه طبقه بود، وقتی که دعوت شدگان درصافی شاد با انواع و اقسام ماشین‌های رنگی سر می‌رسیدند، گاهی پرستار کودک یا خدمتکار خانه به طبقه‌ی پائین می‌آمد، با دو کودک پیژاما پوشیده در بغل، برای اینکه آنها بتوانند با مهمانان دست بدهند و احوالپرسی کنند و به آه گفتن تازه واردها گوش بدهند: آه، چه بچه‌های نازی، و بعد چه بچه‌های مؤدبی، و چقدر شبیه مامان یا بابا هستند، با وجودی که پسر بزرگتر، سباستین که هم اسم من بود، شبیه هیچیک از والدینش نبود. اما جیمی پسر دوم خانه هم قیافه‌اش و هم نامش کپی‌ای بود از پدر، با یک استثناء، حالت اسپانیایی‌اش را از ماریا به ارث برده بود. و آنگاه بچه‌ها می‌رفتند، و پرستار بچه می‌رفت، و در اتاق بچه‌ها را از پشت می‌بست تا شبنشینی در سالن دلباز طبقه‌ی اول شروع شود، میزبان برای همه ویسکی می‌ریخت، کسی

¹⁸⁷ James Thompson

ضبطصوت را روشن می‌کرد، سی دی دبوزی¹⁸⁸ یا آهنگی از وبرن¹⁸⁹ ضبط شده در ارکستر سمفونی برلین، پس از لحظه‌ای کسی به این فکر می‌افتاد بلند شود و شعری دکلمه کند، دیگری به این فکر می‌افتاد که با صدای بلند درباره‌ی شایستگی‌های یکی دوتا از شخصیت‌های رمانی فکرکند، نقاشی و رقص به بحث گذاشته می‌شد، آدم‌ها دسته دسته می‌شدند، از آخرین کتاب الف انتقاد می‌شد، گفته می‌شد آخرین نمایشگاه ب عالی بود، و خمیازه می‌کشیدند، گاهی شاعری جوان، مخالف با دولت، از جایش بلند می‌شد و نزد من می‌آمد و از پاوند¹⁹⁰ می‌گفت، و بعد در خاتمه یکی از نوشته‌هایش را به دست من می‌داد (من همیشه به نوشته‌های جوانترها، صرف نظر از گرایشات سیاسی آنها علاقه‌مند بوده‌ام)، میزبان ناگهان با یک سینی پر از پیرگ به سالن می‌آمد، یکی به گریه می‌افتاد، دیگری آواز سر می‌داد و ساعت شش یا هفت صبح، وقتی ساعت منع عبور و مرور می‌گذشت، ما همگی مثل صفی‌غاز لنگان لنگان به سمت ماشین‌هایمان می‌رفتیم؛ تعدادی از ما دست در بازوی هم، عده‌ای دیگر نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار، بیشترمان شاد و شنگول. و آنگاه شش، هفت موتور ماشین با صدای گوشخراش یک تق روشن می‌شد، طوریکه برای چند لحظه محال بود بشود جیک جیک پرنده‌های کوچک را شنید، و میزبان از ایوان دست تکان می‌داد و ماشین‌ها یکی پس از دیگری از حیاط دراندرشت‌خانه بیرون می‌رفتند، و به یقین یکی از ما دوران‌دیش بود و درب اصلی‌خانه را برای دیگران می‌گشود، و ماریا کانالیس توی ایوان باقی می‌ماند تا آخرین ماشین، ملک او، آن قصر مهماننواز را ترک کند، و ماشین‌ها در خیابان‌های مشجر خالی حاشیه‌ی شهر سانتیاگو می‌رانند، در خیابان‌های مشجر بی‌پایان از لابه‌لای خانه‌های پرت و دورافتاده، ویلاهای مطرود و خالی، یا ویلاهای مراقبت‌شده توسط صاحب ویلا، آنسوی حیاط‌های پرت و دورافتاده‌ای که به سمت افق‌های بی‌پایان کشیده می‌شدند، خورشید اندک اندک از پشت کوه بالا می‌آمد، و ما به صدای ناهنجار مرکز شهر می‌رسیدیم، که به ما می‌گفت، روز دیگری آغاز شده است. پس از گذشت یک هفته ما دوباره آنجا بودیم. این گفته نباید دقیق برداشت شود. من خود به شخصه هر هفته به آنجا نمی‌رفتم. من ماهی یکبار به منزل ماریا کانالیس می‌رفتم.

¹⁸⁸ Debussy

¹⁸⁹ Webern

¹⁹⁰ Pound

شاید هم کمتر. نویسندگانی بودند که هر هفته به آنجا می‌رفتند. یا بیشتر! بگذریم که حالا آنها همه چیز را انکار می‌کنند. اکنون آنها دل دارند بگویند که این من بودم که هر هفته به آنجا می‌رفتم. این من بودم که هر هفته به آنجا می‌رفتم! اما این یک تهمت محض است، این‌را حتا آن جوان زال می‌داند. بله مسلماً اینطور نبود. من به ندرت به آنجا می‌رفتم. یا در بدترین حالت: من اغلب آنجا نبودم. ولی وقتی هم آنجا بودم چشم و گوشم را باز بود و از ویسکی هم خمار نبودم. حواسم به همه چیز بود. مثلاً من متوجه حضور همنامم سباستین و آن صورت لاغر و کوچک شدم. یکبار پرستار کودک با او به طبقه پائین آمد و من او را از بغلش گرفتم و حالش را از پرستار پرسیدم. پرستار، صد در صد سرخپوست مپوچویی، خیره به من نگاه کرد و با اطوار دست و صورت خواست بچه را به او برگردانم. من جا خالی دادم. با مهربانی‌ای که تا آنروز بر من آشکار نبود، پرسیدم: حالت چطور است سباستین؟ پسرک با چشم‌های درشت و آبی‌ش به من نگاه کرد. دستم را گذاشتم روی صورتش. چه صورت سرد کوچکی. ناگهان اشک از چشمانم سرازیر شد. در این لحظه پرستار بچه را با یک حرکت از آغوشم درآورد. خواستم به او بگویم من مرد کلسیا هستم. چیزی مانع شد، شاید ترس مسخره شدن، این قویترین حس نزد شیلائی‌ها. وقتی پرستار بچه‌بغل از پله‌ها بالا می‌رفت، دیدم پسرک از روی شانه‌های پرستار با چشمان آبی و دُرشتش به چیزی نگاه کرد که دوست نداشت ببیند. ماریا کانالیس به وجودش افتخار می‌کرد و از هوش سرشار او می‌گفت. برادر کوچک را به خاطر شهامت و شجاعت و سر نترسش می‌ستود. به ندرت به حرف‌های او گوش می‌دادم: همه مادران مثل هم حرف می‌زنند. من بیشتر با هنرمندان موفّق حرف می‌زدم، با کسانی که آماده بودند از هیچ (یا از خواننده‌های خود الهام بگیرند و ساکت بمانند) صحنه‌های شیلائی تازه بسازند، یک آنگلیسیسم شلخته برای اینکه نامی بدهند به خلأ پشت سر مهاجرانی که فکر می‌کردند با آثاری که در آینده منتشر خواهد شد صحنه را پر خواهند کرد. من با آنها حرف می‌زدم، با دوستانی که (مثل من) گاه گذاری در آن خانه‌ی خارج از شهر سانتیاگو آفتابی می‌شدند تا از شعر متافیزیکی انگلیسی حرف بزنند یا درباره‌ی آخرین فیلم‌های تولیدی نیویورک نظر بدهند. من فقط یکی دو بار با ماریا کانالیس حرف زدم، و خیلی رسمی، و روزی یکی از

داستان‌های کوتاه او را خواندم، داستانی که چندی بعد قرار بود جایزه اول مسابقه ادبی ای را نصیب خود کند، که یکی از مجله ادبی با آستر چپ ترتیب داده بود. این مسابقه را به خاطر می‌آورم. من در هیأت ژوری نبودم. کسی از من نخواست با آنها باشم. اگر آنها از من می‌خواستند، با آنها بودم. ادبیات، ادبیات است. به هر تقدیر واقعیت این است که من عضو هیأت ژوری نبودم. و اگر بودم، شاید جایزه را به ماریا کانالس نمی‌دادم. داستان بدی نبود ولی تا داستان خوب هم خیلی فاصله داشت. متوسط بود و ناخودجوش، مثل نویسنده اش. داستان را به فارول نشان دادم. او در آن زمان هنوز زنده بود ولی هرگز در مهمانی‌های شبانه ماریا کانالس شرکت نکرد، البته بیشتر به این دلیل که او در آن ایام به ندرت از خانه بیرون می‌رفت و تقریباً با هیچکس همنشینی نمی‌کرد، مگر با پیرزنان. فارول بعد از اینکه چند خطی را خواند گفت: وحشتناک است، این لایق جایزه ای از بولیوی هم نیست، و آنگاه از اوضاع وخیم ادبیات شیلی نالید، که در آنجا دیگر کسی وجود نداشت تا بشود او را با رافائل مالویندا¹⁹¹، خوان د آرمسا¹⁹²، یا گلرمو لبارکا اوپرتسون¹⁹³ مقایسه کرد. فارول بر روی صندلی خود نشسته بود و من روبه روی او، بر روی صندلی‌ای که به دوستان نزدیک او اختصاص داشت. یادم است چشم‌هایم را بستم و سرم را خم کردم. غروب فرا می‌رسید، با خشخش مارگونه‌ای، و من با خود اندیشیدم: دیگر چه کسی خوان د آرمسا را به خاطر می‌آورد؟ هیچکس، فقط فارول و چند تن از پیر زنان خوشحافظه. یکی دو پرفسور ادبیات در محلی دورافتاده در جنوب. یکی دو ابن پسر که به خاطر چسبیدن به گذشته‌ای که هرگز وجود نداشته است، دیوانه شده‌اند. آهسته زبر لب گفتم: ما هیچ چیز نداریم. فارول گفت: چطور؟ گفتم: هیچی. فارول گفت: حال شما خوب است؟ گفتم: خیلی خوب. بعد افزودم یا اندیشیدم: دو گفتگو. این را گفتم، در اقامتگاه فارول، که داشت مثل خود او فرو می‌ریخت، یا در حجره راهبانه من. زیرا که من فقط دو بار با ماریا کانالس گفتگو کردم. وقتی به مهمانی‌های عصرانه او می‌رفتم، معمولاً در گوشه ای کنار پنجره بزرگ سالن می‌نشستم، کنار پله، آنجا یک میز وجود

¹⁹¹ Rafael Maluenda

¹⁹² Juan de Armaza

¹⁹³ Guillermo Labarca Hubertson

داشت و بر روی میز همیشه یک گلدان سرامیک با گل‌های تازه. من از آن گوشه تکان نمی‌خوردم، در همان گوشه بود که من با آن شاعر آشفته و پریشان و آن خانم فمینیست رمان‌نویس، نقاش آوانگاردیست حرف زدم، در حالیکه یک چشم به پله بود، در انتظار سرخپوستِ مپوچیایی که گاهی بنا به تشریفات همراه با سباستین کوچولو از پله پائین می‌آمد. گاهی هم ماریا کانالس به گروهی که مرا دور کرده بودند می‌پیوست. مثل همیشه خوش‌برخورد! همیشه آماده‌ی برآورد کردن حاجت من! اما به گمانم او به سختی حرف‌ها و افکار مرا می‌فهمید. او تظاهر به فهمیدن می‌کرد، اما خُب او چگونه می‌توانست بفهمد؟ او حتا حرف‌های آن شاعر پریشان و آشفته را هم نمی‌فهمید، اما از گرفتاری‌های خانم فمینیست رمان‌نویس کمی سر در می‌آورد، و او شیفته‌ی طرح‌ها و برنامه‌های آینده‌ی آن نقاش آوانگارد بود. اما او فقط به حرف‌ها گوش می‌داد. وقتی او در پستوی من بود، یا بهتر بگویم، در میان لشکر زرهپوش من. در قسمت‌های دیگر این سالن بزرگ و دل‌باز این او بود که گفتگوها را هدایت می‌کرد. و وقتی صحبت از سیاست می‌شد، او بسیار یکدنده بود و به گفته‌هایش مطمئن، و لحن پر طنین صدایش بر هر صدایی غالب، و از بر زبان آوردن نام اصلی چیزها تردیدی به دل راه نمی‌داد. اما این باعث نمی‌شد که او بهترین و کاملترین میزبان نباشد: او هنرِ ملایم‌تر کردن اختلاف نظرات را داشت، با یک دوز شوخی، مناسب طبع شیلائی. یکبار به من نزدیک شد (تنها بودم و یک گیلان ویسکی در دست داشتم و به سباستین کوچک شگفت‌انگیز می‌اندیشیدم) و بدون مقدمه از خانم فمینیست و نویسنده تعریف و تمجید کرد. از او که به هر تقدیر توانسته مثل او بنویسد. من صادقانه گفتم: بسیاری از صفحات کتاب خانم نویسنده ترجمه‌ای است بد (برای اینکه نگویم کپی، زیرا که کپی واژه‌ی سنگینی است و بعضی وقت‌ها ناعادلانه) از بعضی خانم‌های نویسنده دهه‌ی پنجاه کشور فرانسه. چهره‌اش را زیر نظر گرفتم. حالتی صد در صد هوشیارانه در آن یافتم. با نگاهی بی‌حالت به من نگریست، و آنگاه اندکی صورتش به خود حالت گرفت، کمی نامحسوس، از یک لبخند، یا اشاره‌ی ناگزیری از یک لبخند. کسی نمی‌توانست ادعا کند که او لبخند زد، اما من یک کشیش کاتولیک هستم و به همین خاطر توانستم بلافاصله لبخند او را ببینم. طبیعت لبخند را به سادگی نمی‌شد تشخیص داد.

شاید لبخندی بود از سر رضایت و خشنودی، اما در اینصورت رضایت از چه؟ شاید هم لبخندِ بازشناختن بود، بهتر بگوییم، او در پاسخ من صورتِ مرا دیده و اکنون می‌دانست (یا خیال می‌کرد پی برده) من کیستم. یا شاید اصلاً لبخندی در خلاء بود، لبخندی رازآلود در خلاءِ پا گرفته که می‌رفت به آرامی در خلاء تحلیل رود. او گفت: پس شما نوشته‌های او را نمی‌پسندید. لبخند محو شد و صورتش حالتِ حماقت و زودباروی به خود گرفت. پاسخ دادم: بله، البته که من نوشته‌های او را می‌پسندم، من فقط او را منتقدانه می‌خوانم و نقص‌ها را می‌بینم. چه جمله‌ی ابزوردی. اینگونه فکر می‌کنم، حالا که اینجا روی تختخوابم دراز کشیده و اسکلت بیچاره‌ام به آرنج‌ام تکیه داده است. چه جمله‌ی چاپلوسانه‌ای، چه جمله‌ی بدقواره‌ای. چه جمله‌ی احمقانه‌ای. گفتم: همه‌ی ما نقص داریم. چقدر وحشتناک. فقط نابغه‌ها می‌توانند آثار بی‌نقص ارائه دهند. وحشتناک. آرنج می‌لرزد. تخت می‌لرزد. ملحفه می‌لرزد و پتوها می‌لرزند. آن جوان زال کجاست؟ آیا وقتی او بشنود من چگونه حماقت کردم، از خنده روده بر نخواهد شد؟ وقتی او مزخرفات مرا بشنود، لغزش‌ها و گناهانم را، بخشودنی‌ها و نابخشودنی‌ها را، اگر نخندد، آیا او نخواهد گریست؟ یا او خسته شده است و دیگر کنار این تخت برنزی نیست، این تخت که دارد می‌چرخد و تقلا می‌کند سُرِدِل، سُرِدِ لُو؟ کدام سُرِدِ لُو؟ باشد. بگذار همان کند که می‌خواهد. من به نوبه‌ی خود گفتم: هیچیک از ما بی‌نقص نیست، اما باید مراقب شایستگی‌ها بود. آفتاب که برآید، همه‌ی ما، نویسنده‌ایم و راه ما دراز است و سنگی. و ماریا کانالیس با نگاه جستجوگر از ژرفنای زودباوریِ شکیبایش مرا نگریست، طوری که انگار داشت با نگاه مرا می‌سنجید، سپس گفت: حرف قشنگی بود، پدر. و من شگفتزده نگاهش کردم، بخشاً بدان سبب که او تا آن لحظه مرا سباستین صدا می‌زد، مثل همه‌ی دوستان نویسنده‌ام، و بخشاً از آنرویی که درست همان موقع سرخپوستِ ماچوپچیویایی با دو بچه در بغل از پله پائین آمد. و آن عروج مضاعف، از طرفی وجودِ سرخپوست و سباستین، و از طرفِ دیگر حالتِ چهره‌ی ماریا کانالیس وقتی مرا پدر خطاب کرد، گویی او ناگهان یک نقش خوشایند، اما سطحی را کنار گذاشته و به لباس دیگری در آمده بود، بیش از پیش پُرمخاطره، و توبه‌کار. این دو مسئله باعث شد که من چند لحظه دست از گارد گرفتن، آنطورکه در مسابقات

بوکس معمول است (به گمانم)، بردارم و برای چند لحظه قدم به عرصه‌ای بگذارم که به شادی راز شبیه بود، رازی که همگی ما در آن شریک بودیم، همه از آن می‌نوشیم، رازی ناگفتنی، رازی دست‌نیافتنی که با حواس پنجگانه قابل درک نیست. دچار سرگیجه شدم، آشوبی در سینه‌ام پا گرفت که به سادگی می‌شد با اشک، عرق، طپش قلب عوضی گرفت، مثل من که بعد از ترکی خانه‌ی میزبان مهمان‌نواز، گناه این همه را به گردن دیدارِ پسر انداختم، همنام کوچکی من که می‌دید بی‌آنکه ببیند، در آغوش پرستارِ مهیب و ترسناکش، با آن لب‌های درزگرفته، آن چشم‌های درزگرفته، آن وجودِ درزگرفته، و او نمی‌خواست ببیند یا بشنود یا حرف بزند، در مهمانی‌های مادرش، در حضورِ آن‌دسته‌ی شاد و بی‌خیال، مردم کتابخوانده‌ای که مادرش هر هفته گرد خود جمع می‌کرد، پس از آن دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. من غش نکردم. به این مطمئنم. من تصمیم گرفتم که پس از آن دیگر هرگز در شب‌های فرهنگی خانم ماریا کانالیس شرکت نکنم. با فارول حرف زدیم. دور از عالمِ فارول. او گاهی طوری از پابلو حرف می‌زد که آدم خیال می‌کرد نرودا هنوز زنده است. او گاهی هم از آگوستو می‌گفت، آگوستو اینجا، آگوستو آنجا و ساعت‌ها طول کشید، حال اگر نگویم چند روز، تا بفهمم منظور او از آگوستو، آگوستو دی، هالمار¹⁹⁴ است. حقیقت این است که دیگر نمی‌شد با فارول گفتگو کرد. گاه سرجایم می‌خکوب می‌شدم، خیره به او می‌اندیشیدم: پیر جاسوس، پیرمرد، دلایل محبت، پیر عرق‌خور، جلال و شکوهِ مُرده‌ی زمین. اما بعد از جایم می‌برخاستم و به دنبال چیزی می‌رفتم که او می‌خواست، وسایلی زینتی بی‌ارزش، مجسمه‌های نقره‌ای و آهنی، کتاب‌های کهنه و قدیمی بلیست - گانا¹⁹⁵ یا لوئیس اُرگو لُکو¹⁹⁶ که او نمی‌خواند و فقط با دست نوازش می‌کرد. از خودم پرسیدم: ادبیات چیست؟ آیا حق با آن جوان زال است؟ آیا اوست که حرفِ آخر را زده است؟ من شعری نوشتم یا سعی کردم بنویسم. در یکی از بندها پسر بچه‌ای داشت با چشم‌های آبی از پشت پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کرد. چه وحشتناک، چه مسخره. آنگاه دوباره به منزلِ ماریا کانالیس رفتم. همه چیز مثل گذشته‌ها بود. هنرمندان می‌خندیدند و می‌نوشیدند و می‌رقصیدند درحالیکه در بیرون خانه، در آن خیابان‌های

¹⁹⁴ Augusto D'Halmar

¹⁹⁵ Blest - Gana

¹⁹⁶ Luis Orrego Luco

مشجر خالی و خلوت، منع عبور و مرور حاکم بود. من ننوشیدم، من نرقصیدم، من فقط به نرمی لبخند زدم. و اندیشیدم. فکر کردم که خیلی عجیب است با آنهمه سر و صدا و چراغ‌های روشن خانه، هرگز نه ماشین گشت از راه می‌رسید، نه کارابینروسی¹⁹⁷ و نه ژاندارمی. من به ماریا کانالیس فکر کردم که حالا به خاطر داستان متوسطش جایزه گرفته بود. من به همسر او جیمی تومپسون فکر کردم، که بعضی وقت‌ها هفته‌ها و یا ماه‌ها غیبش می‌زد. و من به بچه‌ها فکر کردم، بخصوص به همنامم، که ناخواسته بزرگ می‌شد. شبی خواب پدر آنتونیو کشیش کلیسای بورگس را دیدم، همانکه در لحظه‌ی مرگ هنر پرورش باز شکاری را نفرین کرد. من در خانه‌ی خودم در سانتیاگو بودم و پدر آنتونیو در خوابم زنده بود، ردای فندوقی‌رنگ و برآقی وصله‌داری برتن داشت، و بی‌آنکه چیزی بگوید با دست اشاره کرد دنبالش بروم. به دنبالش رفتم. ما وارد حیاطی شدیم، زمین حیاط سنگفرش بود و ماه می‌درخشید. در وسط حیاط درختی وجود داشت از انواع نامشخص، و بی‌برگ. پدر آنتونیو بیرون از حیاط، زیر ستونی ایستاد و قاطعانه به درخت اشاره کرد. با خودم فکر کردم: بیچاره کشیش پیر، خیلی پیر و خرفت شده است، اما همانطورکه او خواسته بود با دقت به درخت نگاه کردم، و بر روی شاخه‌ای یک باز شکاری دیدم. فریاد کشیدم: ولی اینکه زُدریگوست! زُدریگوی پیر، که روزی زیبا و با شکوه و با غرور بود، با پنجه‌های زیبا شاخه‌ای را گرفته، روشن از اشعه‌های سلنه¹⁹⁸، شاهانه و تنها. داشتم از باز شکاری تمجید می‌کردم، که پدر آنتونیو آستینم را کشید، و چون به او نگریستم، او را دیدم، با چشمانی باز باز، و دریایی عرق بر تنش نشسته و گونه‌ها و چانه‌اش می‌لرزیدند. و چون او به من نگریست قطرات درشت اشک را دیدم که از چشمانش سرازیر شد، قطرات اشک مثل مروارید سیاه، پرتو گرفته از اشعه‌های سلنه. سپس انگشتان لاغر و استخوانی پدر آنتونیو به ستون‌های سمت دیگر باغ اشاره کرد و پس از آن به ماه یا نور ماه و بعد به شب بی‌ستاره و آنگاه به درخت که در وسط آن حیاط عظیم قد علم کرده بود، و دوباره به زُدریگوی باز شکاری، و اینهمه را تا حدودی با قاعده انجام داد، اما همانطورکه می‌لرزید. من پشتش را نوازش کردم، یک قوزک

¹⁹⁷ carabineros

¹⁹⁸ selene

کوچک آنجا روئیده بود، اما از این که بگذریم پشتش هنوز مثل پشت یک کشاورز جوان یا پشت ورزشکاری تازه‌کار، راست و زیبا بود، و من خواستم به او دلداری بدهم، اما حتا یک کلمه از دهانم خارج نشد، و آنگاه پدر آنتونیو به طرز تسلی‌ناپذیری به گریه افتاد، طوری که احساس کردم باد سردی در سراسر جسمم وزیدن گرفت و ترس توصیف‌ناپذیری در روحم، این مرد کوچک تنها با چشمان نمی‌گریست، بلکه با پیشانی و دست‌ها و پاها نیز گریه می‌کرد. او گردنش را خم کرد و پوست زبر و خشنش از زیر لباس ژنده اندکی نمایان شد، و آنگاه سرش را بالا گرفت و به دنبال نگاهم گشت و تمام قوایش را جمع کرد تا از من بپرسد آیا نفهمیده‌ام. پدر آنتونیو می‌گریست و می‌گریست، و من با خودم فکر کردم: چه را نفهمیده‌ام؟ کشیش بورگسی بغض‌کنان گفت: این درخت یهود است. نمی‌شد حرفش را رد کرد، بی‌شک حق با او بود. درخت یهودا! احساس کردم دارم می‌میرم. دنیا متوقف شده بود. رُدریگو هنوز بر روی شاخه نشسته بود. باغ یا میدان سنگفرش هنوز از اشعه‌های سلنه روشن بود. دنیا از حرکت ایستاده بود. پس به طرف درخت یهودا رفتم. سعی کردم دعا کنم، اما من همه‌ی دعاها را فراموش کرده بودم. و من رفتم. در آن شب عظیم صدای پا به سختی به گوش می‌رسید. وقتی بقدر کفایت به درخت نزدیک شدم برگشتم تا حرفی بزنم، اما پدر آنتونیو آنجا نبود. او هیچ‌کجا نبود. با خودم فکر کردم پدر آنتونیو مرده‌است. اکنون او یا در بهشت است یا در جهنم. یا چه بسا، او اکنون در گورستان بورگس خوابیده‌است. و من رفتم. باز شکاری سرش را تکان داد. یکی از چشم‌ها مرا زیر نظر داشت. من رفتم. فکر کردم دارم خواب می‌بینم. من در خانه‌ی خودم و بر روی تختخواب خودم خوابیده‌ام، در سانتیاگو. این باغ یا این میدان ایتالیایی است، و من در ایتالیا نیستم و در شیلی هستم. باز شکاری سر تکان داد. آن چشم دیگر مرا زیر نظر گرفت. حال کنار درخت بودم. انگار رُدریگو مرا شناخت. یک دست را بالا بردم. گویی شاخه‌های آن درخت بی‌برگ سنگی بودند، یا از جنس پایه مَشه¹⁹⁹. یک دست را بالا بردم و شاخه‌ای را لمس کردم. در همان لحظه باز شکاری پر گرفت و پرواز کرد و من تنها بودم. فریاد کشیدم: باختم. مُردم. روز بعد وقتی از

خواب بیدار شدم و دیدم یکبند آواز درختِ یهودا را زمزمه می‌کنم، درختِ یهودا در جلساتِ درس، درختِ یهودا هنگامِ قدم‌زنی در باغ، درختِ یهودا وقتی دست از کتاب خواندن کشیدم تا یک فنجان چای دم کنم. درختِ یهودا، درختِ یهودا. عصرِ روزی به آنجا رفتم و درختِ یهودا را زیر لب زمزمه کردم، ناگاه نوری از بینش در من درخشیدن گرفت: شیلی به درختِ یهودا مبدل شده بود، درختی بی‌برگ، به ظاهر مرده، ریشه‌ها ولی مستقر در عمقِ خاکِ سیاه، خاکِ سیاهِ حاصلخیز ما، که قدِ کرم‌هایش چهل سانتیمتر است. آنگاه من دوباره به خانه‌ی ماریا کانالس رفتم. او حالا داشت یک رمان شگفت‌انگیز می‌نوشت، و به گمانم سوءتفاهمی بین ما پیش آمد، درست نمی‌دانم، من ناگهان حالِ پسر و همسرش را پرسیدم و گفتم: این مهم‌ترین چیز زندگی است و نه ادبیات، و او صورتِ گاومانندش را به طرف من برگرداند و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت او این‌را می‌داند و همیشه می‌دانسته. اُبَهِت من تا مرزِ هیچ آب رفت، مثلِ حبابِ صابونی ترکید و اُبَهِتِ او (اقتدار) به اوج رسید. من دچارِ سرگیجه شدم و خودم را تا مبلِ همیشگی‌م عقب کشیدم و کوشیدم خود را از شرِّ توفانِ خلاص کنم. از آنروز به بعد در عصرهای فرهنگی او شرکت نکردم. چند ماه بعد دوستی تعریف کرد که در یکی از ضیافت‌های خانه‌ی ماریا کانالس یکی از مهمان‌ها ناگهان گم شده‌است. او مست بود، و جنسیتِ او هرگز مشخص نشد، او به دنبالِ یافتنِ یک توالِت یا دابلِ یوسی رفت و هرگز برنگشت، این چیزی است که هنوز که هنوز است، بعضی از هموطنان بیچاره‌ام می‌گویند. او شاید می‌خواست استفراغ کند، شاید می‌خواست رفع قضا‌ی حاجت کند یا آبی به صورتش بزند، اما الكل او را گیج و منگ کرده بود. پس به جای اینکه از راهرو سمتِ راست برود، از راهرو سمت چپ رفت، و از آنجا به راهرو دیگری، و بعد از یک پله پائین رفت و آنگاه از یک زیر زمین سر در آورد، خانه واقعاً بزرگ بود، یک جدولِ کلماتِ متقاطع. به هر تقدیر او از راهروهای مختلف عبور کرد و درها را گشود و ده‌ها اتاق یافت، خالی یا پر از کارتون و خرمنی تارِ عنکبوت، که سرخپوستِ ماچوپییچویی فراموش کرده بود تمیز کند. سرانجام وارد راهرویی شد که بسیار تنگتر از راهروهای دیگر بود، و در آخرین اتاق را باز کرد. در اتاق یک نوع تختِ فلزی دید. لامپ را روشن کرد. بر روی تخت مردِ برهنه‌ای را دید، مچ

دستها و پاهایش بسته. گویا مرد خواب بود، اما تصدیق این مسئله دشوار است، زیرا که بر چشم‌های مرد چشم‌بند بسته بودند. مرد راه‌گمکرده در را بست. اکنون مستی از سرش پریده بود. آهسته راه رفته را برگشت. وقتی به سالن رسید تقاضای یک گیلایس ویسکی کرد و آنگاه یک گیلایس دیگر و لب از لب نگشود. او بعدها، چند وقت بعد نمی‌دانم، حکایت را برای دوستی بازگو کرد و این دوست حکایت را برای یکی از دوستان من بازگو کرد، که او به نوبه‌ی خود، مدت‌ها بعد، برای من بازگو کرد. وجدان خائید. گفتم: فرزندم، آسوده برو. بعدها از دوست دیگری فهمیدم مرد گمشده درامنویس بود یا شاید هم هنرپیشه، و او در راهروهای بی‌پایان منزل ماریا کانالیس و جیمی تومپسون رفته بود و رفته بود تا به آخرین در، در آخرین راهرو نیمه روشن رسیده‌بود، و او در را باز کرده بود و ناگهان خود را مقابل یک جسم یافته بود، زنجیر شده بر یک تخت فلزی، تنها در یک سرداب، اما زنده، و درامنویس یا هنرپیشه به آهستگی در را پشت سر خود بسته بود تا آن آدم بیچاره را که با کمک خواب از درد می‌رهید، بیدار نکند، و او راه آمده را گرفت و به نشست ادبی یا مهمانی خانم ماریا کانالیس ²⁰⁰ بازگشت و لب از لب نگشود. سال‌ها بعد، روزی داشتم ابرها را می‌نگریستم، خود را می‌دریدند، تکه تکه، و منفجر می‌شدند، ذره ذره، و در آسمان شیلی می‌پراکندند، آنگونه که ابرهای بودلر ²⁰¹ هرگز نمی‌توانستند بکنند، در آن وقت بود که دانستم او یک هنرپیشه‌ی تأثر آوانگارد بود که در راهروهای مسخره‌ی خانه‌ای در حاشیه‌ی شهر سانتیاگو گیج و منگ شده بود، کارشناسی خبره و خوشمزاج، و وقتی او گم شد به خودش اجازه‌ی ترس و وحشت نداد، زیرا که او نه تنها خوشمزاج و شوخ‌طبع بود، بلکه ولع دانش‌پژوهی مادرزادی هم داشت، او از گم شدن در راهروهای زیرزمین خانه‌ی خانم ماریا کانالیس نترسید، بلکه این حس کنجکاوی او را برانگیخت، درها را یکی بعد از دیگری بازکرد، و حتا شروع کرد به سوت زدن، تا سرانجام به آخرین اتاق در باریکترین راهروی زیر زمین که از لامپ ضعیفی اندکی نور می‌گرفت، رسید، در را باز کرد و مرد را بسته به تخت آهنی دید، با چشم‌بندی بر چشمان، و او دانست مرد زنده است زیرا که صدای نفس کشیدن

²⁰⁰ María Canales soirée

²⁰¹ Baudelaire

او را شنید، اما وضعیتِ فیزیکیِ مرد خوب نبود، با وجود نور کم زخم‌ها و چرک و عفونت را دید، زخمی شبیه اکزما، ولی اکزما نبود، او قسمت‌های شکنجه شده را دید، قسمت‌های متورم را، انگار که چند استخوان بدنش شکسته باشد، اما او نفس می‌کشید، او ابدأ به مردی در حال احتضار شباهت نداشت، و آنگاه کارشناس تأثر آوانگارد با احتیاط در زیر زمین را پشت سر خود بست، و درحالی‌که لامپی را که خود روشن کرده بود، خاموش می‌کرد به دنبال راه بازگشت، گشت. و چند ماه بعد، یا چند سال بعد، یکی دیگر از مشتریان دائم شبنشینی‌ها همین حکایت را تعریف کرد. و آنگاه یکی دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر. سپس دوران دموکراسی فرا رسید، لحظه‌ی آشتی همه‌ی ما شیلائی‌ها با هم. آن وقت فاش شد که جیمی تومپسون یکی از اعضای بلند مرتبه‌ی دی‌آی‌ان‌ای²⁰² بود که خانه‌ی ویلایش را کرده بود مرکز بازجویی. خرابکاران و اخلاگران سر از زیرزمین جیمی تومپسون در می‌آوردند، در آنجا جیمی از آنها بازجویی می‌کرد، و تا می‌توانست از آنها اطلاعات می‌گرفت و سپس آنها را به مراکز دیگری می‌فرستاد. کمتر پیش می‌آمد کسی در خانه‌ی او کشته شود. در آن خانه فقط از افراد بازجویی می‌شد، حال بماند که آنجا عده‌ای هم مُردند. و فاش شد که جیمی در سفری به واشنگتون یکی از وزیران سابق ژریم آلمده و یک زن از اهالی آمریکای شمالی را همزمان به قتل رسانده و مقدمات حمله به شیلائی‌های تبعیدی ساکن آرژانتین را فراهم آورده بود، و همینطور مقدمات حمله‌ای در اروپا را، و پرواز کرده بود در آسمان این قاره‌ی متمدن، با همان شرم معمولی آمریکایی‌اش. و ما از این با خبر شدیم. ماریا کانالیس به یقین خیلی پیشتر این را می‌دانست. اما او می‌خواست نویسنده شود و نویسنده احتیاج دارد با نویسنده‌ها نشست و برخاست کند. جیمی عاشق همسرش بود. ماریا کانالیس عاشق همسرِ گرینگویش بود. آن دو دو فرزند زیبا داشتند. سباستین کوچولو پدر و مادرش را دوست نداشت. اما خُب هر چه باشد، آنها والدین او بودند! سرخپوستِ ماچوپییچی به شیوه‌ی نامفهوم خود خانم ماریا کانالیس و احتمالاً آقای خانه را دوست داشت. مستخدمان جیمی، جیمی را دوست نداشتند، ولی محتملاً آنها زن و فرزند داشتند و زن و فرزند خود را به

²⁰² DINA

شیوه‌ی نامفهوم خود دوست داشتند. از خودم پرسیدم: اگر ماریا کانالیس می‌دانست همسرش در زیرزمین به چه کاری مشغول است، پس چرا مردم را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؟ پاسخ ساده بود: معمولاً هنگام شب‌نشینی‌های ادبی بازدیدکننده‌ای در زیر زمین وجود نداشت. پرسش دیگری در مغزم ریشه دوانید: در اینصورت چرا یکی از مهمان‌های گمشده در زیرزمین، آن مرد بیچاره را پیدا کرد؟ پاسخ ساده بود: زیرا که عادت، بیداری و هوشیاری و احتیاط را تنبل می‌کند، زیرا که عادت، ترس را بی‌اثر می‌کند. و من از خودم پرسیدم: پس چرا کسی حرفی نزد؟ پاسخ ساده بود: زیرا که آنها می‌ترسیدند. من نمی‌ترسیدم. من می‌توانستم چیزی بگویم، اما من نه چیزی دیدم و نه از چیزی خبر داشتم، و وقتی از ماجرا با خبر شدم که دیگر دیر شده بود. چرا باید در موضوعی کندوکاو کرد که زمان مهربانانه از ما پنهان می‌کند؟ بعدها جیمی در آمریکا به زندان افتاد. او همه چیز را گفت. هنگام شهادت گناه را به گردن ژنرال‌های شیلی انداخت. او از زندان آزاد شد، با هویتی گمنام و چند گارد محافظ. انگار که ژنرال‌های شیلایی سرکرده‌ی مافیا بودند! انگار که ژنرال‌های شیلایی شاخک‌های دراز و حساس داشتند و می‌توانستند به شهرهای کوچک آمریکای مرکزی غربی و به شاهدان ساکت و ناراحت برسند! ماریا کانالیس تنها شد. همه‌ی دوستان او، آنها که با شوق و سرور در شب‌های ادبی او شرکت می‌کردند به او پشت کردند. عصر روزی به او سر زدم و حالش را پرسیدم. حال دوران منع عبور و مرور به پایان رسیده بود، و رانندگی در آن خیابان‌های مشجر بیرون شهر که می‌رفت اندک اندک تغییر کند عجیب بود. به سختی می‌شد خانه را تشخیص داد: از آنهمه شکوه، باغ شبانه‌ی مجازات‌نشده، خبری نبود. اکنون خانه‌ی بزرگی وجود داشت با باغی ویران که می‌رفت علف‌های هرزه بر آن چیره شوند، گویی علف‌های هرزه بدون مانع و با سرعتی سرسام‌آور رشد کرده و از میله‌های آهنی درب بالارفته بودند تا عابران پیاده آن خانه‌ی مهرخورده را نتوانند ببینند. کنار درب ماشین را پارک کردم و لحظه‌ای در پیاده‌رو ایستادم به تماشا. پنجره‌های خانه کثیف بود و پرده‌ها کشیده. یک سه‌چرخه‌ی قرمز رنگ بر پله‌های ایوان قفل شده بود. زنگ در را فشار دادم. پس از لحظه‌ای در باز شد. ماریا کانالیس سرش را به بیرون خم کرد و پرسید از او چه می‌خواهم. گفتم می‌خواهم

با او حرف بزنم. او مرا به خاطر نیاورد. پرسید: خبرنگار هستید؟ گفتم؛ من ایباکاچه‌ی کشیشم. سباستین اورتیالاکروا. چند ثانیه مکث کرد، گویی در گذشته‌ها به دنبال اسم می‌گشت. بعد لبخند زد و از خانه بیرون آمد و بر روی تکه چمنی که فاصله‌ی میان ما بود ایستاد و درب را باز کرد و گفت: شما آخرین کسی هستید که من انتظارش را می‌کشیدم. لبخندش را شناختم به رنگ گذشته‌ها بود. گویی افکار مرا خوانده باشد گفت: خیلی سال پیش بود، اما انگاری دیروز بود. به خانه وارد شدیم. از خیل اسباب و اثاثیه‌ی قدیمی چندتایی بیشتر باقی نمانده بود و باغ ویران شده همطرازی در اتاق‌های خانه داشت، خانه‌ای که من خوب در خاطر داشتم، روشن بود و دلباز، و حالا پوشیده از خرمن گرد و خاکی قرمز رنگ، گویی خانه در روزگار دیگری مانده بود، در ناروزگاری که صحنه‌های درکنشده‌ی و مبهم و غم‌انگیز جایشان را با هم عوض می‌کنند. صندلی راحتی من، صندلی‌ای که من معمولاً روی آن می‌نشستم سرجایش باقی بود: ماریا کانالس متوجه شد دارم به آن نگاه می‌کنم. گفت: پدر، لطفاً بنشینند. خانه‌ی خودتان است. بدون یک کلمه حرف نشستم. سراغ بچه‌هایش را گرفتم. او گفت آنها برای چند روزی به نزد خویشاوندی رفته‌اند. و سلامتند؟ بله، حالشان خوب است. سباستین بزرگ شده است، اگر حالا او را ببینید نمی‌شناسید. از همسرش پرسیدم. گفت: آمریکاست. حالش چطور است؟ باید خوب باشد. با حالتی از خستگی و آشفتگی، یک صندلی تا نزدیکی‌های صندلی من کشید و بر روی آن نشست و از پنجره‌های کثیف به باغ خیره شد. چاقتر شده بود. سرو وضعش نسبت به گذشته نزول کرده بود. از اوضاعش پرسیدم. پاسخ داد عالم و آدم از وضع او خبر دارد و مبتذلانه خندید. به نظرم کمی گستاخانه آمد، و رعشه‌ای بر تنم افتاد. او دیگر نه دوستی داشت و نه پولی، همه به او پشت کرده بودند اما او آنجا در آن خانه باقی مانده بود تا زندگی لوکس را به خود ارزانی کند، و با صدای بلند به همه چیز خندید. سراغ خدمتکار خانه زن سرخپوست ماچی‌پیچویی را گرفتم. پریشان-حال پاسخ داد: رفت جنوب. آهسته پرسیدم؛ و رمان، ماریا، رمان چطور پیش می‌رود؟ آماده شده است؟ پاسخ داد: پدر، هنوز نه، و مثل من آهنگ صدایش را پائین آورد. چانه را بر روی دست تکیه دادم و لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. سعی کردم به روشنی فکر کنم ولی نشد. سر جایم نشسته بودم و

او از روزنامه‌نگارها، بخصوص روزنامه‌نگارهای خارجی می‌گفت، گاه گذاری به دیدارش می‌آمدند. او گفت: من می‌خواهم از ادبیات حرف بزنم، اما آنها همیشه موضوع بحث را به سیاست و شغل جیمی می‌کشانند و می‌پرسند من از جریان‌ات زیر زمینی چه می‌دانم. چشم‌هایم را بستم. ندایی درونی آمد: او را ببخش. او را ببخش. بعضی وقت‌ها، خیلی به ندرت شیلائی‌ها و آرژانتینی‌ها می‌آیند. حالا دیگر من به خاطر مصاحبه‌ها دست‌مزد می‌گیرم. آنها باید به من مزد بدهند وگرنه سکوت می‌کنم. و من به هیچکدام نمی‌گویم مهمان‌های ادبی من چه کسانی بودند، حتی اگر تمام طلای جهان را هم به من بدهند نخواهم گفت چه کسانی به ضیافت‌ها و جشن‌های من می‌آمدند. من به شما قول می‌دهم. می‌دانستید جیمی به چه کاری مشغول بود؟ بله، پدر. عذاب وجدان دارید؟ مثل همه، پدر. احساس کردم دارم خفه می‌شوم. بلند شدم و پنجره را باز کردم. لبه‌ی آستین کُتم خاکی شد. آنگاه او داستانی درباره‌ی خانه‌اش تعریف کرد. مالکان حقیقی، یهودیانی‌که بیش از بیست سال در تبعید به سر برده بودند، او را به دادگاه احضار کرده بودند. از آنجایی‌که او پول کافی نداشت تا وکیل خوبی دست و پا کند شک نداشت که در دادگاه خواهد باخت. یهودیان خیال داشتند خانه را بریزند و از نو بسازند. ماریا کانالیس گفت: از خانه‌ی من هیچ باقی نمی‌ماند. باانده به او نگریستم و گفتم شاید صلاح هم در این باشد و او هنوز جوان است و او خود رسماً به جرمی متهم نشده است و کسی مانعش نمی‌شود اگر در گوشه دیگری و همراه با بچه‌هایش زندگی دیگری را آغاز کند. برانگیخته پرسید: پس زندگی ادبیم چه می‌شود؟ از نام مستعار استفاده کنید، یک نوم دِ پلوم²⁰³، به نام عیسی مسیح شما را قسم، یک اسم دیگر انتخاب کنید. او طوری به من نگاه کرد که انگار داشتم به او اهانت می‌کردم. سپس لبخند زد و گفت: می‌خواهید زیرزمین را ببینید؟ دلم خواست یک سیلی محکم به صورتش بخوابانم، اما در عوض ساکت سر جایم نشستم و فقط سر تکان دادم. چشم‌هایم را بستم. او گفت: تا چند ماه دیگر، دیگر نمی‌شود. از آهنگ صدا و نفس گرمش دانستم که او صورتش را به صورتم نزدیک آورده است. دوباره سرتکان دادم. آنها خانه را خراب خواهند کرد. از زیر زمین فقط یک تپه آشغال باقی خواهد ماند. در آنجا جیمی

²⁰³ Nom de plume

یک کارمند یونسکو را سر به نیست کرد. در آنجا جیمی سیلیا سانچز پُبلته²⁰⁴ را کشت. گاهی، وقتی داشتم با بچه‌ها تلویزیون نگاه می‌کردم، برای لحظه‌ای برق می‌رفت. ما صدای فریاد نمی‌شنیدیم، فقط برق بود که ناگهان می‌رفت و پس از لحظه‌ای می‌آمد. می‌خواهید زیرزمین را ببینید؟ از جایم بلند شدم، چند قدم برداشتم، در سالنی که روزی محلّ اجتماع نویسندگان، هنرمندان، اهل فرهنگ و ادب کشورم بود، سر را تکانی دادم و گفتم: نه، نمی‌خواهم. و دیگر باید بروم. ماریا، من باید بروم. او با صدای بلند و لاینقطع خندید. یا شاید هم من اینطور خیال کردم. وقتی به روی ایوان آمدم (غروب شده بود) او ناگاه دستم را در میان دست‌هایش گرفت، انگار می‌ترسید در آن‌خانه‌ی دراندردشت محکوم تنها بماند. دستش را فشار دادم و از او تقاضا کردم دعا بخواند. من خیلی خسته بودم و کلمات بی‌اختیار از دهانم خارج می‌شد. پاسخ داد: من نمی‌توانم بیش از این دعا کنم. گفتم: سعی کن، ماریا، سعی کن. به خاطر بچه‌هایت. او نفس عمیقی کشید در هوای خارج شهر سانتیاگو، هوایی که هسته‌ی غروب بود. سپس آرام و متمرکز و با شهامت برگشت به خانه، به ایوان، به جایی که معمولاً ماشین‌ها پارک می‌کردند، به آن سه‌چرخه‌ی قرمز، به درخت‌ها، به میله‌ی آهنی درب و حصار، به پنجره‌های بسته (به جز یکی که من باز کرده بودم)، به ستاره‌های چشمکزن و دور نگاه کرد و گفت اینطوری ادبیات شیلی آفریده شد. من سرم را پائین انداختم و رفتم. در خیابان‌های شهر راندم و به حرف‌های او اندیشیدم. ادبیات اینگونه آفریده می‌شود، نه فقط در شیلی، در آرژانتین و مکزیک هم به همینین، و در گواتمالا و اوروگوئه، در اسپانیا و فرانسه و آلمان، در آن انگلستان سبز و ایتالیای بی‌غم. اینگونه است که ادبیات آفریده می‌شود. یا برای اینکه گذارمان به تپه‌ی آشغال نیفتد، اسمش را می‌گذاریم ادبیات. سپس شروع کردم آهنگی را زیر لب زمزمه کردن: درخت یهودا، درخت یهودا و اتوموبیل دوباره از میان تونل زمان، از میانه‌ی آن چرخ گوشت عظیم راند. و من روز مرگ فارول را به خاطر آوردم. مراسم کفن و دفن باشکوه و خوب بود، آنطور که او دلش می‌خواست. وقتی در خانه‌ی او تنها شدم، تنها در کتابخانه‌ی فارول، که به گونه‌ای غیبت و حضور فارول را جسمانی می‌کرد، از روحش

²⁰⁴ Cecilia Sánchez Poblete

پرسیدم (مسئلاً پرسشی بود ادیبانه) چرا همه چیز اینگونه شد. پاسخی نیامد. به طرف یکی از قفسه‌های عظیم‌پیکر رفتم و با سرانگشت پشت کتاب‌ها را نوازش دادم. کسی در گوشه‌ای تکانی خورد. جلو رفتم. یکی از پیرزنان بود، درگوشه‌ای در خواب. ما بازو در بازو از خانه خارج شدیم. به صف عزاداران پیوستیم. داشتیم از خیابان‌های سرد یخچالی رد می‌شدیم که پرسیدم: فارول کجاست؟ چند پسر بچه که پیش از ما می‌رفتند، گفتند: در تابوت. گفتم: احمق‌ها. اما پسر بچه‌ها دیگر آنجا نبودند و رفته بودند. اکنون من بیمارم. تخت‌خوابم در میان سیل رودخانه بالا پائین می‌رود. آب به شدت در جریان است، اگر آب آشفته شود، خواهم دانست که مرگ نزدیک است. اما آب به شدت در جریان است، از اینروست که من هنوز امیدوارم. حالا مدت‌هاست که آن جوان زال ساکت است. او دیگر بر روی من و نویسندگان زرادب بالا نمی‌آورد. آیا راه و چاره‌ای هم هست؟ می‌گویم: اینگونه ادبیات در شیلی خلق می‌شود، اینگونه است که شاهکارهای ادبی اروپا خلق می‌شوند. سعی کن این‌را در مُخت فرو کنی. آن جوان زال، آن باقیمانده‌ی او، با یک نه‌ی خفه به لب‌هایش شکل می‌دهد. این نیروی روحی و روانی من است که او را متوقف کرده‌است. یا شاید هم این تاریخ است. آدم تنها قادر نیست مقابل تاریخ دوام بیاورد. این جوان زال همیشه تنها بوده‌است و من همیشه از تاریخ پشتیبانی کرده‌ام. من به آرنج تکیه می‌دهم و به دنبال او می‌گردم. من فقط کتاب‌هایم را می‌بینم و دیوارهای اتاق خوابم را، و یک پنجره میان تاریکی نیمه و روشنایی. حالا دلم می‌خواهد از روی تخت پائین بیایم و زندگی را دوباره از سر بگیرم، با نقد و مقاله. دلم می‌خواهد چیزی در باره‌ی ادبیات فرانسه بنویسم. اما توانایی ندارم. آیا چاره‌ای هست؟ بعد از مرگ فارول یکروز، همراه با چند تن از دوستان رفتم به مِلکِ فارول، همان لابای²⁰⁵ قدیمی. سفری هیجان‌انگیز بود، ولی به محض رسیدن از سفر پشیمان شدم. به همان دشتی رفتم که در روزگار جوانی رفته بودم. به جُستجوی کارگران مزرعه پرداختم، اما کلبه خالی بود. پیرزنی از همسفرانم پذیرایی کرد. از دور او را زیر نظر گرفتم و وقتی او به آشپزخانه رفت، رفتم به طرفش و از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی

²⁰⁵ Lá-bas

آشپزخانه به او سلام کردم. او حتا به من نگاه نکرد. بعدها دانستم که او نیمه‌شنواست، اما واقعیتِ امر این است که او حتا به من نگاه نکرد. آیا راه و چاره‌ای هم هست؟ روزی از یکی از نویسندگان جوانِ چپ پرسیدم آیا او چیزی در باره‌ی ماریا کانالیس شنیده است. بیشتر بدین خاطرکه وقت بگذرد. مردِ جوان گفت که او هرگز ماریا کانالیس را ملاقات نکرده است. گفتم: اما تو هر چند وقت به خانه‌ی او می‌رفتی. او سرش را به شدت تکان داد و با عجله موضوع گفتگو را عوض کرد. آیا راه و چاره‌ای هم هست؟ گاهی پیش می‌آید که با کارگرانی برخورد می‌کنم که به زبان دیگری حرف می‌زنند. جلویشان را می‌گیرم و از آنها چیزهایی در باره‌ی روستا می‌پرسم. آنها می‌گویند کارگرند و اهل سانتیاگو یا حواشی سانتیاگو و هرگز در روستا کار نکرده‌اند. آیا راه و چاره‌ای هم هست؟ گاه زمین به شدت می‌لرزد. مرکز زلزله یا به سمتِ شمال است یا به سمتِ جنوب، به هر تقدیر من می‌شنوم زمین چگونه می‌لرزد. گاهی سرگیجه می‌گیرم. گاهی لرزه بیش از حد معمول طول می‌کشد و مردم در درگاه در می‌ایستند یا به زیر راه‌پله‌ها می‌روند یا به سمتِ خیابان‌ها می‌دوند. آیا راه و چاره‌ای هم هست؟ می‌بینم مردم وارد سالن‌های سینما یا وارد مترو می‌شوند. می‌بینم مردم روزنامه می‌خرند. و گاهی زمین آنچنان می‌لرزد که همه چیز در یک لحظه از حرکت باز می‌ایستد. و آن وقت از خود می‌پرسم: آن جوانِ زال کجاست؟ چرا او ناگهان رفته است؟ و حقیقت در شمایلِ یک جسد آهسته آهسته بر می‌خیزد. جسدی است که بالا می‌آید، از ته دریا یا از ته یک درّه‌ی تنگ. می‌بینم سایه‌ای بر می‌خیزد. این سایه‌ی سُست و مُردد. سایه طوری بر-می‌خیزد که گویی از کوهی بر روی سیاره‌ای فسیل‌شده بالا می‌رود. و آنگاه با حالِ نیمه‌وخیم، صورتِ برافروخته‌ی او را می‌بینم، آن صورتِ ملیح‌رأ، و از خودم می‌پرسم: آیا این منم آن جوانِ زال؟ و آیا این است که واقعی است، این ترسِ بزرگ، که می‌خواستم آن جوانِ زال باشم که فریاد می‌کشد و کسی نمی‌شنود؟ آیا آن جوانِ زال بیچاره منم؟ و در این لحظه صورت‌ها با سرعتِ سرسام‌آوری از جلوی چشمانم می‌گذرند، آن چهره‌ها که من تمجید کردم، محبوب‌ها، منفورها، موردِ حسد قرارگرفته‌ها و توهین‌شده‌ها. آن چهره‌هایی که من پناه دادم، آنها که موردِ حمله‌ی من قرار گرفتند، آن

چهره‌هایی‌که من در مقابلِ آنها از خود دفاع کردم، آن
چهره‌هایی‌که من بیهوده جُستم.
و سپس توفانِ گُه در می‌گیرد.

توضیحات:

Atleta Christi - آتلیتا کریستی: فرشته‌ها یا فدائیان/قربانیان مسیحی. پیروان یا خادمانِ پاپ که در جنگ‌های مذهبی و برای حفظ دین خود/مسیحیت کشته می‌شدند، به این لقب نایل می‌آمدند.

آنتولوژی پلاتینا - Anthologia Palatina: قدیمی‌ترین مجموعه اشعار یونانی (۹۰۰ پ.م)، عنوان کتاب از نام کتابخانه‌ی هیدلبرگ Heidelberg گرفته شده است.

apéritif - آپریتیف: مشروبی اشتهاآور که پیش از صرف غذا می‌نوشند.

آپولو یا آپولون: در اسطوره‌های یونانی خدای نورو روشنایی، هنر و موسیقی است.

Araucaria - آراکاریا: کاج مطبق

Árebus - آربورس: کلمه‌ای است فرانسوی به معنی در جهت عکس، در جهت مخالف، معکوس، وارونه.

Bacchus - باکھوس: در اسطوره‌های روم خدای شراب و مستی است، که همان خدای یونانی Dionysos است.

Bilz - بیلس: یک نوع نوشابه ساخت شیلی.

:Carabineros با The Carabiniers of Chile, (Spanish:Carabineros de Chile)

Carabineros - کارابینروس؛ پلیس سبزپوش(نیروی زمینی) در کشور شیلی که در بیستم هفتم ماه آوریل سال ۱۹۲۷ شروع به کار کرد. کارابینا Carabina یک نوع اسلحه است، فرانسوی؛ کارابین و در فارسی قدیم «قرابین»، کارابی-نی-یر یعنی تفنگدار. Colicolis - کولیکولیس: نوعی مگس (در شیلی) است.

DINA /Dirección de Inteligencia Nacional: پلیس مخفی/سازمان جاسوسی کشور شیلی است. این سازمان در دوران حکومت ژنرال پینوشه در سال ۱۹۷۳ آغاز به کار کرد. میشل توانلی Michael Townley تروریست آمریکایی یکی از همکاران این سازمان بود که به احتمال زیاد همان جیمی یا جیمز تومپسون یکی از شخصیت‌های این کتاب است. دیونیسوس: در اسطوره‌های یونانی خدای شراب و میگساری است. رومیان این خدا را بیشتر با نام باکخوس یا باکوس می‌خواندند.

درخت یهود: درخت ارغوان. از آنجایی که درخت یهود در زبان‌های لاتین هم نام درخت ارغوان است و هم یک آواز مذهبی، و نویسنده هر دو مفهوم را در نظر داشته است، در ترجمه از درخت یهود استفاده شده است.

El derecho de nacer: حق متولد شدن. یک سریال تلویزیونی در شیلی.

Frei - فری (۱۹۶۴-۱۹۷۰): رئیس جمهور شیلی که دموکرات مسیحی بود. Flagellanter - Flagellare (فرقه‌ای مسیحی که آئین شبانه بر می‌کردند. در صف‌های دو به دو با شمع و چراغ دستی راه می‌افتادند، با سر و صورت پوشیده، شانه‌ها عریان، و سپس در پایان مراسم خود را شلاق می‌زدند. شلاق زدن راهی بود برای بخشوده شدن گناهان. فعالیت‌های این فرقه در سال ۱۴۱۷ میلادی قانوناً ممنوع شد. فیراکشونیست: فرقه‌گرایی.

General Leigh - ژنرال لیت: مسؤل نیروی هوایی شیلی در دوران پینوشه.

General Mendoza - ژنرال مندوسا: مسؤل نیروی زمینی یا کارابینا در دوران پینوشه

Gringo - گرینگو: بیگانه، در زبان اسپانیایی به خارجی‌ها، به‌ویژه به مردمان ایالات متحده اطلاق می‌شود.

Guido - گیدو: که با واژه انگلیسی Guy برابر است. یک نام ایتالیایی یا ژرمنی است

کارمن مقدس: آئین کارمن مقدس در ناحیه‌ای کوهستانی در پرو برگزار می‌شود. مردم با لباس‌های رنگی در مراسم شرکت کرده و به رقص و آواز می‌پردازند. کارمن، قدیسه‌ی حامی دو رگه‌ها و پیوندی‌هاست.

Lá-bas - لابا: به زبان فرانسه یعنی «آن جا» تلفظ: «لابا».

لاس کونداس، پرودیدنسیا، پلاسای ایتالیا: نام چند خیابان در سانتیاگو پایتخت کشور شیلی.

Merino - مرینو: مسؤل نیروی دریایی شیلی در دوران پینوشه.

Mykene - میکنه: محلی باستانی در یونان واقع در یازده کیلومتری شمال آرگوس. هنر میکنه در حدود ۱۰۰۰ تا ۱۰۵۰ قبل از مسیح شکوفا شد.

- حروف میسنایی mykenska bokstäverna

Novena - نونا: عبادتی مخصوص که نه روز پشت سرهم خوانده می‌شود.

Nom de plume: نام مستعار/ نام نویسنده

Odeim و Oido

نام دو تن از شخصیت‌های کتاب است که مترجم سوئدی به آساف و تاه Tah -Asaf: تغییر داده است. «ایدو» در زبان اسپانیایی به معنی گوش است و در این کتاب، آقای ایدو ضمن معرفی خود می‌گوید من ایدو هستم ولی نه آن ایدویی که شما دارید/ می‌شناسید، که اشاره به «گوش» است.

Palacio de La Moneda, Monedapalatset - قصر موندا کاخی است در مرکز شهر سانتیاگو پایتخت کشور شیلی. این کاخ در سال ۱۷۸۴ ساخته شد و در سال ۱۸۰۵ افتتاح گردید. در سال ۱۹۷۳ با کودتای نظامی پینوشه و مرگ سالوادور آلنده بخشی از آن تخریب شد.

Pamplona - پامپولونا: شهری است در اسپانیا. هر ساله از ششم تا چهاردهم ماه جولای فستیوال San Fermin در این شهر برگزار می‌شود.

Pan - پان: در اسطوره‌های یونانی خدای جنگل، دشت و احشام است.

Planh - پلان: یک نوع موسیقی، اغلب نزد نوازندگان دوره گرد.

Ponny - پونی: تاتو (فرانسه) پونی (انگلیسی) اسب کوتوله

Papier – maché - پایپه مشه: در فارسی به آن «کاغذ مچاله» می‌گویند. کاغذ را خیس کرده، با دستگاه مخلوطکن از آن خمیری می‌سازند، که در مجسمه سازی یا ساختن ماسک به کار می‌رود.

پرووانس: ایالتی در فرانسه.

رقص کونگا: این رقص در جزایر کارائیب مرسوم است.

Selene - سلنه: شاهانه و تنها. سلنه: در اسطوره‌های یونان، الهه ماه است. او به عشق بازی‌های بیشمارش مشهور است.

Wehrmacht - ورماخت/ وهرماخت: نیروی مسلح آلمان.

Marta Harnecker - مارتا هارنکر (۱۹۳۷): جامعه شناس و نویسنده‌ی شیلیایی.

Maria Canales - ماریا کانالس (۱۹۳۲): نام اصلی او **Mariana Callejas** می‌باشد. وی یکی از مأموران سازمان **DINA** / دی آی ان ای پلیس مخفی/سازمان جاسوسی شیلی در دوران پینوشه بود.

Giuseppe Arcimboldo - ژوزپه آرسیمبولدو: (۱۵۹۳-۱۵۲۷) نقاش ایتالیایی.

Victor Vasarely - ویکتور وازارلی (۱۹۹۷-۱۹۰۶) نویسنده، طراح و نقاش مجارستانی.

Gilbert Keith Chesterton - گیلبرت کیت چسترتون (۱۸۷۴-۱۹۰۶): ادیب بلندآوازه بریتانیایی.

Joris-Karl Huysmans - اوئیسمانس: (۱۸۴۸-۱۹۰۷) نویسنده‌ی فرانسوی

Góngora - گونگورا: شاعر اسپانیایی، بانی مکتب گوندوریسم.

Jacopone Benedetti / Jacobus de Benedictis / Jacopone da Todi - یاکوب دا تودی (۱۳۰۶-۱۲۳۰): شاعر، وکیل متمول ایتالیایی.

Heliopolis - هلیوپولیس: نام شهری در مصر باستان.

Bonvesin da la Riva - بونوسین دا لاریوا: (۱۲۴۰-۱۳۱۵) نویسنده و شاعر ایتالیایی.

Nicanor Parra - نیکانوز پَره: شاعر، فیزیکدان و ریاضیدان شیلیایی (۱۹۱۴).

Santa Mariá del Dolor perpetuo/Eviga Smärtan i Pistoia - کلیسای مریم مقدس درد جاودانه واقع در پیستویا: پیستویا یکی از شهرهای ایتالیا.

Charles Baudelaire - شارل پییر بودلر (۱۸۲۱-۱۸۶۷) شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی بود.

André Breton - آندره برتون: (۱۹۶۶-۱۸۹۶) شاعر، نویسنده، پیشگام و نظریه‌پرداز فراواقعگرا (سوررئالیست) فرانسوی.

Bertrand-Jean Redon - برتراند - جین ردون (۱۸۴۰-۱۹۱۶) مشهور به **Odilon Redon** - اودیلون ردون، نقاش فرانسوی و از پیروان سبک سمبولیسم.

Moreau, Gustave - مورآو گوستاو (۱۸۹۸-۱۸۲۶): نقاش فرانسوی. یکی از پیشگامان سبک سمبولیسم است.

Albrecht Dürer - آلبرت دوریر (۱۵۲۸-۱۴۷۱) ریاضیدان نقاش (سبک کلاسیک) آلمانی. وی از سبک کلاسیک ایتالیا و هومانیزم آلمانی متأثر بود.

Tyrtaios (Tyrtaeus) - تیرتایوس (۶۶۸-۶۸۵): شاعر و مرثیه‌سرای یونانی.

Archilochos - آرخیلوخوس: هجوپرداز و غزلسرای یونان، از پیشگامان شعر غنایی یونان، وزن آناکرئونی (تروکائیک چهارهجایی) از ابداعات اوست.

Stesichorus (۵۵۵-۶۴۰ BC) یکی از شاعران حماسی شاعر یونان قدیم است.

Salvador Reyes (۱۹۶۷-۱۹۷۰) نویسنده‌ی شیلیایی، عضو آکادمی زبان و ادبیات شیلی.

Opus Deis - اوپوس دیس: (لاتین: آفریده‌ی خدا) یک جنبش کاتولیکی است، بینانگذار آن خوزه ماریو اسکریوا (۱۹۲۸) می‌باشد.

Thukydidēs - توکودیدس (۴۶۰ پ.م. - ۳۹۵ پ.م.) تاریخ نگار یونانی، نویسنده‌ی «تاریخ جنگ پلوپونزی»، ملقب به پدر «تاریخ علمی».

Cesar Vallejo - وِیه خو (۱۸۹۲-۱۹۳۸) در پرو متولد شد و در پاریس درگذشت. وی یکی از مشهورترین شاعران قرن بیستم آمریکای لاتین است.

Giacomino da Verona - یاکومینو دا ورونا (۱۲۶۰-۱۲۵۵) شاعر رباعی پرداز ایتالیایی.
Thomas de Aquino - قدیس توماس آکویناس (۱۲۲۵-۱۲۷۴) معروف به حکیم آسمانی، فیلسوف و متاله مسیحی بود. اهل ایتالیا. او اعتقادات مسیحی را با فلسفه ارسطو تلفیق کرد.

Augustinus - آگوستین: راهبی مسیحی اهل رم بود که در ۵۹۶ توسط پاپ گرگوری یکم همراه با ۴۰ راهب دیگر برای آنکه آنگلساکسون‌ها را به دین مسیح درآورد به انگلستان فرستاده شد.

با سپاس بیکران از زحمات و راهنمایی‌های مفید پژوهشگر و مورخ فرهیخته آقای ناصر رحیم‌خانی.